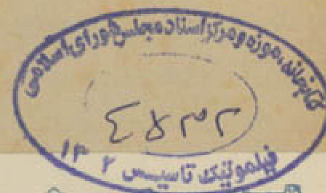
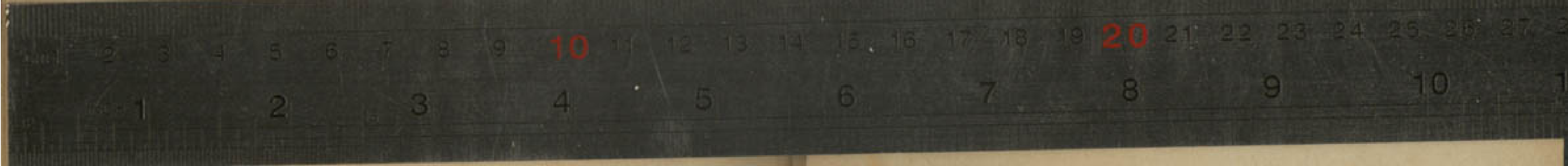












شبستان خیال یحیی قاجی



شبستان خیال

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدا را که چشمهٔ میم حمدش دریاییست در حمد کمال کرم و دایرهٔ میم نعمتش سفره‌ایست در نفقه نوال قدم بیت

عین نعم چشمه‌ایست در نم دریای او
میم دو هم حلقه‌ایست بر در آلای او

نعت کاف شکرش بنده را حاجبیست در میانه شر و اندیشه شرکش رای باطل در قلعه شک بیت

تا عدم با عین صبح رحمت او دم نزده
شکر انعامش بنای شرک را بر هم زده

نعت هاء هوی هویت لاهوتش در دل لات هو افکنده و جلوهای جمال جلالت جبروتش از درون حجب رو نموده قطعه

هر که در تشنگی مزرع آمال نیافته — از غمام کرمش آب عنایت غم دید
شیوه شینی شئی از رحمت عامش برده — صاد چشم صنم او گریه خوفش نم دید

نعت از عین عقل تا نون نفس دیباجهٔ آیت عنایت اوست و از نیشه افلاک تا روی تختهٔ خاک نظری از حدود مملکت اوست

قطعه

قطعه چرخ را بر خاک رفع آراسته اوج جلالش
ماه را بر چهره آب از چشمهای بی‌زوالش
بید از روی ریاضش کاف و پای سرنگون
هر که آرد کبر بر حرف ندای کبریایش

نعت عرش را بنیاد بر آب از آن است که چشم برش عین عطای او نزده و کرسی را آسیب باید از آن دست داده که سایهٔ کرم بی‌پایان او بر سرش فتاده مثنوی

عرش را آراسته از نور مجد — عین او زین رو عظیمست و مجید
داغ شوقش داده کرسی را آنچه — ذات او سرگشته بینی در داغ حقه

نعت برده فرش لامسته که عالم بهم برزدهٔ اوست و جل متین طاعتش رشتهٔ فرشته سرافکندهٔ او قطعه

هر کو به زیر قاف بلند اسیر قهر — کرده برد بجانب انعام او رهاست
نام فرشته از نه فرق عبادتش — چون آفتاب بر سر ماهو سماست

نعت بنای سما از حروف اسم او رفیعست و فضای ارض از ریب رضای او وسیع مثنوی

الف اسم اوست بر سر سمو — تیغ افونکر سموم ستم
شرفه سین اسم او والاست — وز شرف آفتاب در دل ماست

الف آمد زبان و دندان سین * بیم تیر از دهانه نمونه ببین
چونکه بود اسم او ذات بیان * سخن جز با اسم او نتوان

نکته خیاط صنع الهی افلاک را آسمی در جیب و دامن
گرفته تا عطل بیرانش پوشانیده و فیاض مهرش چشمهٔ آفتاب را
از پیرامن نموده تا نقد دلش را پوشیده رباعی

تا یافته شوق شوقش از پیرامن
شق کرده شفق جیب او و دامن
خورشید سروپای خاور چرخ کهن
تا گشته نمی از مهرش روشن

نکته فلک دوار را جاذبهٔ مهر انوار او در چرخ آورده دریاب
که چونکه فلک را در چرخ آورند کلف یعنی ولوع و شعف بود
و کوکب سیاره چونکه سیر کوکبه بر قبهٔ فیروزه کار هرچه تیر انداز
قدرت اوست بنگر که چو نجم را اکبر دانی مجنی شود * قطعه *

گوییسته دل کوکبه گردیده گون وی
تا ساخته گردانش چوگان قطع او

شد دامنی اختر بر روی سما دید
دندانه سین سبزه بر آب عطای او

نکته

نکته پردهٔ گلگونه شفق از تارک رنگ مهر او گوی شق یعنی پردهٔ
بنفشه بر قلهٔ قاف کشیده و اطلس سبز فلک از نار کی فیض
آب او نو آری طل یعنی شبنمسته بر میانه درخشه آس چکیده

* بیت *

زان روی آسمان عالیست از احسان او
گز سروری اسم او آیست در بنیان او

نکته دو میم شمسی در میان سیصد و شصت درجهٔ فلک در حلقهٔ
کند شیئ اوست که از یک جانب شمر حیات بر زبان می رساند
و از دیگر جانبه سنی جلود بر تر آب ممات می کند

رباعی

در قطع امید بنده از غیر خدا
کرد اره صفت سین سما بر سر ما
در قلب سما دوره خود ساخته جو میم
پس زو گنه برد بخود بر ما

نکته

اگر عناصر و اصل ناصر عین عنایت نداشتی سرمایهٔ ایشان عیب
عنا بودی و موالید را در میانه اگر و آلی ولایت او نبودی اول

و آفرینش از مد محال اکمال رو نمودی

قطعه

برده راهی که از قلب عناصر جست
تا در آینهٔ او جلوهٔ صانع بینی
و زره لفظ مو آید دلیلی بردار
تا مو آلیٔ قضا جلاد متابع بینی

نکته

نون نار و هاء هوا و میم ما و تاء تراب روی نمای نزهت یعنی حرص و همت در مائدهٔ نعمت اوست و جیم جماد و نون نبات و حاء حیوان نشان سرافرازی جنح یعنی کنف لطف و احاطت اوست

مثنوی

ز نورش صورت انسی از نیری — کی آنرا دوستای دل رسیدی
دلیلش را نه بخشد از دم خویش — نیارد یار لازادن باد در پیش
ز آب رحمتش تا جسته مرغی — همی بجهد ز سرعت آبرا آب
تراب آغشته بین از فیض و لطفش — وجود او به بیه تر در سرآب

نکته

از کاف کالبد تا نون جان عنایتش بدو حرف کن پیدا کرده

و از قاف قلب تا لام مقول هر آنچه بدو حرف قل گویا ساخته

قطعه

دل ده بما لکی که کلامش شفاء جان
تا بر دو حرف امر زده بنای سکل
دور دهان میم قلم را سخن ورست
آورده بر سر از خط فرمان امر قل

نکته

قلم حکمت او هرچه در کتاب مبین رقم حرمت بر آن کشیده در طی آن آیت رحمت نموده و منت او هر نعمت که در صف فتحا نه قسمت شمرده در نشر آن مائدهٔ عظمی گشاده در بابی که در کتاب حرمت او منشور رحمت است و در حساب قسمت او قسم عظمت

قطعه

ز نقد هستی خود خلعه را رسد آفت
اگرنه روی دهد رای رأفت عاشق
آنرا کرمش عین از آن عطا فرمود
کز آن کشند تماشا جمال انماشی

فی نعت النبی صلی الله تعالی علیه وسلم

سین سنت حضرت نبوی دندانیست که از عضوا علیه بالنواجذ
سخن می گوید هر که را سر افرازی آن سین نباشد جز تن سرنگون
نبیند والفرای او امر مصطفوی مرقاتیست که از ذروه معالی
الامور اشرفها نشان می دهد هر که را سربلندی آن الفرا نباشد
چون مور پریشان و پامال و زبون شود

مثنوی

هر که را قرب ایزدی طلب است — منت خواجه صورت سبب است
امتش شد رفیع در قیمت — جمع بین از حروف امت امت
تا بعشق مهرشد بنور یقین — تاب بر عین لفظ تابع بین
در امور نو آلهی آنکه کشید
سر از وتن چو مور و آلهی دید

نکته

رای رسول اندیش ایسته که چون عقل کل بر سر سول یعنی ملقی
همگان سایه انداخته از این روی هر شک و ملالت که
برای متین او رسیده شکر یقین شده و نون نبی ماهی بلکه
کشتی ایست پی بدریای حقیقت برده از این راه هر کل یعنی
طریق ضلالت بدال دین او پیوسته خلد برین گشته

مثنوی

مثنوی

ز روح بوی او موجود روح — ز نور وی او شد منتشر بوح
شیخ را دل بعشق جان وسیع است — که ذیل لطف او در روی شفیع است

نکته

میم اول محمد علیه السلام گواه هر سه مر امت را و میم ثانی
واسطه ایست صورت مجد و عظمت را و دال او راه نماینده
محو تقرب نعمت و راحت را

قطعه

چهار رکن محامد بر آسمان سر سود
ز چهار حرف محمد کز و نقاب گشود
بنور آینه مصطفی مصفی دان
که روی ظاهر طاها در و جمال نمود

نکته

یگانه که در هشت خلد در چل سال بچهار حد جهان باز کرده احمد بود
زمین عین عرفات از قدم شرعش چشمه حیات است که رفات عظام را
احیا می کند و قبه گنبد میلاد مجیبش بر سر ابصار زوار و دال
دیده نظاره انوار که در دل سرخ را می پوشد

نسخه شمع

بيت

شد مه شهر مدينه مظهر دين در ظهور

دو نيم مكه مهرى بركه رحمت ز نور

نكته

از كثرت نشر نفحات اخلاقش اجزاى طيبه بر روى هواى طيبه مى توان يافت وازغايت عين شريعتش جمال ملائكه از هر لاى در درون مكه باشد مى توان ديد

مثنوى

تا سپاهش درزلزمه زد لوا | شد دل ماه از تقه او دو نما

كرده تا جا ديد خيلش در حجاز | حرز وقطع كافران ز اطراف باز

يافته از نور آن شمع حسب | روشنى قرب رب عين عرب

نكته

زير سناى سنان سپاهش قامت كردون نون كشته ودر سناى عباى عباد امتش قد ابدال دال شده

قطعه

بسوى نيسوى تيغ خيل آمد سرى | مانده است از جه سرى كفار قار

هم چو اخ يار آخ از اشفاق او | كشته با الهر زمرة اخيار يار

هركه

هركه بجيره بكيش او مباد | ديده چون شمع از نه ونار تار

نكته

شب معراج اسبه فلك پا در آورده اسباب قربت ساختند و درشام دعوت بكاسه ماه دست درآورده ومائده معجزه انداختند

مثنوى

رو نما ديده شكل نون با پا | قاب قوسين يافته زد فى

مانده زو باز جبرئيل بره | سدره ديده بشمع از سدره

كرده صمصام ساعدش ز جلاد | بيم ماه از الف دو چشمه صاد

برخ بدر صورت يد او ست

كز صفا راى او تمام كوست

نكته

عين نعل براق در زير پاى براق او برآمد جمال افلاك طى كرده وعكس آن برديده كج نظر از عقاب كشند والف انكشت مباركش تركيبه ماه را دو نيم كرده واز ميان خاتم جلالت بجهت ختم رسالت انكشت نما شده

شعر عربى

ملك النبوة ميمه كالخاتم | لك ختم يا افتخار العالم

نکته

هرکه چون صاد چشم برحب صحب او نزاده صورت صحت امور اعتقادیه یافته و هرکه ولاء اولاد او در دل نهفته اید یعنی دآعیهٔ فساد از وی کنار گرفته

قطعه

به بین دو آخر اصحاب خوآجه ی و بآن
که عاقبت بدو کون از همه اصحا آند

دلیل آخر اولاد همه بین کایشان
به بیشوآیی دآل دلالت اولا آند

فی المناجاة بقاضی الحاجات

الهی خط عفو تو روی پوشی خطاها است وآه دامن کیر گناه ما در معصیت چون میم و عین دل و دیده بصیحت رحمت تو گشاده ایم ودر منقصت قاف قلب بر استماع کلام منصت قبول تو نزاده

بیت

بسیار گشته اگر چه سرآپای جرم ما
در دل ز رآی رحمت آمد وصد صفا

الهی

الهی اگر مغفر مغفرت وزی زین سر تو نباشد تا ونون تن ما از برهنگی محشر رسوآ ماند اگر خط حفظ ومن منن تو نباشد فآ ونون فن ما در میزان قیامت بی بهره وبی وزن ماند

بیت

ز آشفتگی جرم کرد حجر تو شد حاصل
چون دهو زرا صورت دهر آشفته شد مجموع دل

الهی نقد طاعت ما کشته اما رآی کرم در دل باز آرا امید ما کرم دارد ولاف برهیز کاری ما میم یعنی دروغست اما در میان عین معین عفو تو میمن ماست

مثنوی

عمرها شد فوت از جهل وجفا
عین عفوت او فکن بر فوت ما

ای بیاد از فهر تو عین عباد
چشم ما را سر جویت گشته شاد

بوی لطفت تا بچشم جان رسید
همچو شمعش روشنی شد بر مزید

چشم تا دیدست از نفح تو چشم
می سزد گر دمع خون آید بچشم

عین انعام تو در قلب انام
می نماید بحر دل از رحب و کام

عین ما را بر سر ما گر عنایتست
در تماشای تو دیده نماست

عین ما از عین عفوت پاک ساز
تا قرار تف دل یا بیم باز

الهی اگرچه قاف کوهیست در پیش ما بر قیامت اگر تو پریشانی قهر ما بقرب خود رسانی چون برق از تو آن گذشت و هرچند که حلقه میم مرگ دا غیست بر سر رگ زندگانی اگر نشان مرگ را بکرم منقلب گردانی از تفرقه مکر شیطانی تو آن رسته

مثنوی

از کف تو دل اگر دم زند | نی کفن از شوق تو بر هم زند
گر بود از گرد رهت همرهی | خاک شود کاخ دل از همرهی

الهی در آن ساعت که چون الف عریان و بی بضاعت سر از میان طین بر دار یم و طیان خوان احسان تو باشیم دندان امید ما را چون سین بر سفره مرحمت فرو دوزی در ستان و در آن دم که صدای چشمه صاد صور بر عین سمع ما ریزد و ما را از عین عطش چشم بر طرح یعنی باران فیض نوازی تو باشد از رشح آب سحاب غفران دل تا ثر ما را ریان گردان

قطعه

گرچه بر جرم آب آمد بطرح قهر تو دلیل
نیستم نومید کافر دارد از باران نشان
ورچه ترجید عذابت زآتش آمد همی خوشتر

که اول او چشمه آمد آخر آبست در بیان

الهی از اشکی عین عفو چون الف نحیف و عریانیم ما را از میان عذاب بیرون آور تا آتش عذاب بشربت عذب مبدل شود در تو ب مغفرت جای ده تا بخلعت ثواب مشرف شوم

شعر عربی

عین العذاب بنور العفو از ظلمت
فی الخلد تکشف للراجین اسبابا
قد ذاب جرم الجرم تحت سنا نرها
ان العذاب لعین تخرج ذا با

در تألیف الکتاب و ترتیب الابواب

نکته

بنده فانی که بیش هر زنده از نام خود صورت فنا نموده در حضرت اکابر که در درای دل دل پاک می نماید درین دو رکه هلالی زرین علم علم لام فلک و میم آسمان آدبوده و اجزای ایشان را فلک و آسمان کرده و قامت الف اشعار شعار رقصه در بر کرده و بجاذبه که کیسوی غوانی معانی ماغی شعر از زیر و بالا شده

برسروری روشن است گویی که الف وبای او قریست که درون صبح
طلوع ومنزل نورسلامت سخن است

بیت

اطراف لفظ معنوی از معنی نوشد عسل
نو درمیان آر وببین از نام شیرین صبح شل

نکته

بلبل طبع سنایی در حدیقهٔ سخن آرایی نفس سنایی می نماید گویی
سینای در درون می آرد عطار را عین عرفان از عطاردهم
بیکران دقایق بیان چنان نورافشانده که پرتو عطا بر روی قمر
تابان رسد

رباعی

لفظ سنایی است مهر روشنی رای
زان درمیان لفظ سنا آمده است آی
از بسکه یافت باید طیب بیان بلند
عطا دبین بفرق عطارد نهاده پای

نکته

نقطه های حروف خاقانی خال چو کرآنسته بر روی سرخ گل رویان
بیان وچشم آی های ظهیر دیدهٔ اطفال بدایع مقالاته در آغوش ظهیر

یعنی از دقت موی کشند وعین او چون چشم فتان بتان از میانهٔ
شعر بر آورده گویی قیام قیامت معاینست که صورت شعر را چون
اهل کذب دیده بر میان شرست غنی که عین شعر آفتابیست
از قلب رسول علیهم من نوره طالع ومنورست

قطعه

بجور شعر را زان آب رخ ابیات آن سحرست
که طبع آورده بر سر عین طبع ازوی بسا حلها
ربای صورت باغیست در سیر آبی هر گل
بقاف قافیه نظم قصائد صائد دلها

فی ذکر شعراء المتقدمین

فردوسی از فردوسیست در میدان فرسی دو دلاور سته اولا بنظر
فرد می آید وسی در آخر می نماید

بیت

فردوسی ار ز شعر بسی سال زنده زیست
چون رفت فرد و عاقبت نام او دو سیست

نکته آن سخن ور از الف ونون انوری آفتاب وآر

یعنی دایهٔ فضل و احسان — قطعه

خورشید خاقانی نکر تابندهٔ اوج هنر
از خافقان آورده بر نام شرف باده اثر

جان ظهیر از شد زتن زو هسته جان هر سخن
کر رفته از ظاهر یکی در لفظ او ده بیه دکر

نکته

سین سعدی اره ایسته بر سر عدی یعنی دشمنان سخن را آنی
وعین او دیدهٔ استاد حاذقست در سعدی یعنی نار دیبای معانی
ودال او راه نمایست در سعی کعبهٔ تحقیق و یای او پیوسته
یعنی محل سعد اکبر توفیق — کوهر شعر نظامی در مخزن
شیرین کلامی نفخ نظامی دارد که کویی میان هر نظمی
الف الفت املاس و آدسور آغ کرده بلکه از هر کوهری که
مکنون بحر ضمیر اوست در هر نمی یمی ظاهر کرده — رباعی

در دره سخن کرده چنان سعدی پی
سعدی که بمانده دیده حیران در وی
در نشه نیکلک نظامیست فرق
بکر تو نظام متفرق در نی

نکته

نکته

وعذوبت سخن کمال آبیست که در دل همه جا کرده وعکس این
آب هر کل زمین که او فتاده کاملی سرو آورده

بیت

بوستان آرای خیال از سخن عذب کمال
در همه آب روانست از آنست که آل

والف خواجوی نخل بند از عذوبت الفاظ و روانی معانی
در میان نفخه دو جوی کفته و کوی انکیخته وعین عماد برای
رامر دل از سلال بیان آب روان در شمار آورده

قطعه

از رشک سروبنان همچون هزار دستان
دارد ز نخل خواجو بر خویش آوخ دل
و ز خامهٔ عماد ابر از رشک کشته دامع
بر روی دیده بنکر شکل عماد حاصل

نکته

سرسبزی اول حرف خسرو که طوطی شکرخای هندستان بر سر
سرو راستی طبع بلند آشیان دارد وشیرینی مطلع حسن ه

علاوهٔ حلاوهٔ سخن است بدان آن نی قلم پیوسته

قطعه

شد نظم خسرو بحر هند آب سواد او شکر
طوطئ کلک او را آن نی آورده خس برد شکر
از شعر تر حسن حسن آورده در کف بحرها
حسن بر سر نون قلم از موج بحر او شکر

نکته

سواد ترکیب جلالی در دل تعلم جلای مردمست و اوحدی را
بلاغت وبیان تا حدیست که شمع الف قلمش در سواد وهمی دلیلی
دارد

رباعی

در باغ سخن بلبل بستان مقال — آراسته به پیش غنچهٔ جیم جلال
اوحدیست مصور اوحدی را که گرفت — در سایهٔ او چو نیر برجیس هلال

نکته

ناصر در آتش بیان از چشمهٔ صاد عین حیوان ظاهر کرده به یک
نقطه که آن رشحات کلامی بر چمن حروف نامی ریخته ناصر
شده

بیت

بنار عشق سر و پای تافته ناصر

بلفظ

بلفظ او دل سامع ازآن بود ناصر

نکته

چشمهٔ میم سلطان با الف ما محیط معانیست می بینی که کشتی است
آب بر زبر دارد و نون که ماهیسته در زیر

بیت

حرف اول سلطان سلاست و آخر مان
که فن شعر از و پرس که دیگر آن را مان

نکته

اگرچه الف وفای حافظ از ملالت وطعن کلمهٔ ملالست
در حظ اهل طرب اما در نظر تیز بینان حای او شکل یکانسته
بر الف تیر بیگر نشانده تا هرجا فظ غلیظ طبع دارد پای افکنده

بیت

طبع حافظ هست حالا لافظی مانند میغ
بر ظرافت حاف را افته ریخته زوج دریغ

نکته

عراتی نقاش شیخ مجذوب را خریسته که بر ه دروی حیرانسته
وبساط انبساط باطلی بطلی دارد که منصوبهٔ قلبه معانی

درویٔ فاحشه وأسب تخیل برهرکوئی که بازگردانیده پیشش
طی آمد

قطعه

ازخامهٔ مریخ وش خای مخنری زد رقم
درترکتاز معنوی چندی بزیرسم ازحشم
طاس فلک گردان شده دریی جوهره هرکجا
طبع باطی خوآنده نقش کشادی ازقلم

نکته

عین عصمته چشمهٔ سلاسته وعذوبته بیان نموده که عقبی
اهل حسرت را جز حسرت حاصل نیست وکاف کلک کاتبی بر
آتش بعینی برد معانی نقشی آورده که مشتری شابعه در دامن
او زند

قطعه

عصمت دلش از برق ذکا بود منور
تا آمده از مصع دلش چهره درخشان
وزکاتبی آگاه شود نوربیان جمع
کی دردلش ازمهربود تاب پریشان

القصه شهسوار میدان چندان بتای تخیل خیل معانی را جولان
داده اند که سمند سعد افرام خرده بیان تاند بعنی هنای ایشان باقلم

و

وآشنایان عنان معانی بر سر موی چشمهٔ آبدار کشاده اند که کف
کفایت اوهام نکند رانان فرسوده تا بایته بحار ایشان رسیده اند

مثنوی

چیدآن نظم از کلام مخیل — زسرمخ معنی برآورده هربلی
زحل معما و شرح سخنها — بنغمای بی حد رسیده دلشرطی

نثر

این ضعیفه با وجود آنکه چون مو درمیان غموم مغموست
ودندان سوم اخفی هموم موم

شعر عربی

بطنه خالی و فلسی تحته
یدعی صدرا اکیم المفلس

نثر

پیوسته ازغایت هم حلقه تکذیبم همم بذروهٔ عالم علوی
پیوسته تا معالم ابداع برطبایع جلوه نماید و اختر اختراع
بر افق سمای اسماع برآید مثنوی

جلوهای فیض تو بر رأی من — نور خورشید است بر اوج سخن
هرکه زین خورشید کشف خورشید

همه جومه در رأی فکر او رسید

نکته

کما هی کلک پاکشیده گل رخسارم از رشحات عین معانی در قالبه
مانی چنان می نماید که پهلوی دفتر زمی شود   و گاه الف خامه
سر بریده نفرسا بوم از تصویر بنان بیان چهره آذر بر آن گونه می
شاید که طبق ازرق فلک را درون پر زر می کردد

بیت

چون زر خور بر کشد طارده کلک تیر من
عین عطارد آورد از فلک ضمیر من

نثر

دور کجا بود که از دل شکسته آفتاب و از این مهر سر بر می زد که
در نظم و نثر نسخهٔ نوسیم که انشای او آشنای دل دوستان
و خطّ و نقش او حظّ همکنان باشد

قطعه

چون دل ندیده بر صف او   قصد فهم کسی جو پای صفا
فکر جه دل ز فرّ او روشن
طیب جه حدّ زلمی او پیدا

در

در هنگام اختتام کتاب حسن و دل که مطلع و مقطعش هم
حلّ دقایق عشق بازی می نماید و نزاهت فحاوی آن
حاوی نعت   سیّد عالم   صلّی الله علیه وسلم
بود   شبی دل را از غایت شکاف کاف می نمود برای
عرض اشکافته آن آستانه اعتکاف دادم دیدم که
از آن عتبه خانهٔ چشم خیاد تبه را را الضمای نور دل
از اجزای درون روشن شد   و جزر جزای هجوم معانی
با انقلاب موج چندان در منظوم بر کنار سینهٔ مکدر ریخت
که آنرا از کثرت دل رد نتوانستی   در مطلع شب بی پایان
سوادی از سواد الفاظ و معنا و معانی شبستانی دیدم که
بر اکما رماند بری چنان آن حسن می نمود پرده از روی
آن شبستان بر داشتم بستانی دیدم که درود در و فرح
در بهجت روی روح می نمود و ریحان گلستان را بهر بر زده
حیران می ساخته با دل تفکّر سر افکنده گفتم

شعر عربی

ألليل حبلى وبالحظوظ ولينا
بالحصّ حاملة ليحصل نيلنا

فیض را دریاب وازین دریا دری بر سر آب آور که کشتی رامی
آخر الزمان

مصراع

زما یادکاری بود درجهان
وازین آسمان آفتابی برآرکه

مصراع

بماند بسی اسم او در امان

شعر

روضهٔ نور دلش از ره عیان　　کشته برک کرب دل زو برکران
بینی اندر تن زعکس او توان
یابی از معنیش درجان جهان

نثر

از روحات روح نوی بوی بدرون دل از پا افتاده رسید
وقبول طرح این نسخه برآیت روایت رونمود وطرز این
تحفه بطور جدید بخت سعید بدست آورد این سواد را
شبستان نکات وکلستان لغات نام نهادم

قطعه

کلستانی از عبیرش دیده را بهر　　شبستانی از روح دل خور آجان

جمال معانی زن زیر هر حرف
که همچون بتان درمیان شبستان

ابواب حدود حریم این شبستان چون مراتب بهشت هشت
افتاد که رای صافی بر دریای معانی کشاده تا ازین هشت باب
چون حباب صورت جنات عرضه دهد والف کلک افتاح
احباب برسرو سایه اندازد باب اول از تاویل الف اسلام
سلام می کوید وبرنون ایمان که هلال فلک اول امن وامانت
باب دوم ثانی بارکاه ملکوتست که در دولت راجون والی مسند
دوم از عطای عدل ورد سیاست دولتخانه مکرداند باب سیوم
از مثلث طب اخلاق علما که بواسطهٔ انکشت قلم حسم
جدالی از روی دیل کمال چون مثلث زهره بر فلک سیوم می کشاید
دل می کشاید باب چهارم بر رباع مشایخ وعباد که عبای عنا
برروی چار حد چاربند دنیا را آبعه وآرا انداخته وبه پیشوایی
دال درایت رایت مهر حق بر فلک رابع افراخته دیلست
باب پنجم پنجره ایست که درکوشه نشینی زاویهٔ هدایت
پنج حس را از هواهای ماهیت هیبت حس اغراق چون
پنجهٔ شیر بیشه کوهرست بدی اخلاق می شکند باب ششم

منصوبه أینست که أز جهات ستهٔ فار و آن خانه کبر حرفت رآ
که آز سعادت مشتری بر بساط شش ده هزار برد دآرند
آز قید ششدر حرفی أمل گشاده باشد باب هفتم
در گریسته از درکهٔ الرابعة أبواب صفات سابع
شرح آنست که هفت عضو را چون هفت رنگ أز تفرقهٔ
زاد ذلت بجت علت می رساند و چون حارسی زندان
هفتم سیاره سیاه روی نحوست می دهد باب هشتم
چون فلک ثامن با جتماع ثوابت فوائد متفرقه درگشایندهٔ
خلد ثمن أست و أز ختم أبواب أین شبستان که بر حرف
حاست آمید هست که ختم شبستان حیات برهای صباح
نجاح و فلاح باشد بیت

درگشای أین شبستانم أمید خلد گشت
ختم باب أو أز آن هم چون بهشت آمد بهشت

نثر

آمید بفضل أفاضل و بکرم أکارم آنست که آز عین رضا چشم
بر میم مکارم دآرند تا عیبم کارم نکو می شود و أز میم جرم
أین شبستان عین عضو دور ندآرند تا جرم معفو می گردد

وقلم

وقلم سیاح را بر صلاح بکشند تا أصلاح یابد

مثنوی

درنوم کلکم چو کشد آن ألف   بخت مرا نام شود مؤتلف
چشم گشاید دلم از قلب راء   تا رسدم از دل پاکان دعا
آزپی جذب وکشش صبح بال   نقش خیال سخنم چون حبال

هست درین رای که دارا قرار
تا زدلش خلق برد یادگار

باب أول فی الایمان والاسلام
وفیه فصول فصل فی بیان من الایمان
وسلامة الاسلام

نکته

ألف أول أیمان تیر کشتی نجاتست بر سر یمان یعنی دو دریای غیب
و شهادت و ألف ثانی شجرهٔ توحیدیست در وآدی أیمن سعادت

بیت

بر سر أیمان ألف ز آن می کشد تیغ یمان

تا کند دیدهٔ او قطع ماسوی از غیر آن

نکته

حروف همهٔ اسلام که بنی الاسلام علی خمس مبین آنست که الف اول او اشارتست بانگشت شهادت که از الف أشهد أن لا إله إلا الله خبر می‌دهد وسین که مقدمهٔ سلامت است از اداء صلوة صلای می‌زند ولام که جامع ومقلوب مالست در بیان زکوة لن تنالوا البر می‌خواند والف ثانی از سر استطاعت طریق حج را راه راست می‌نماید وآز دایرهٔ میم دهن بسته ودر سر الصوم جنة درون می‌آراید

مثنوی

جزو مؤمن بهشته شش در دین — حرف او نیز شش نمونه ببین
ملک مالک ملک تعالی دان — مبدع ما مرهمن منان
واو وهی کتب زواهب کبیر — باز میم از ملک نشان ونظیر
نون نشان از نبوت رسل است — یی زبعض حساب جزو کلست

لی همه چیز داغ از تقدیر
خیر وشر جمله بین خود بصیر

نکته

های

های شهادت دو چشمه دو دیده است که بدان دو عالم را شهود نمایند والف صورت زبانیست که براستی توحید بگشایند هر کرا ها والف شهادت براستی ودرستی گواهی ندهد بواسطهٔ ها والف که برای گرفتاری موضوعست در میان شدن گرفتار شود

شعر عربی

صدق الشهادة قد یهدی الی الجمع
لولا توسط هاد وجمع الشت

نکته

ای درویش هرچه ترا از آخرت منع کند کفر را همت در لفظ کفر بنگر که کاف منعست بر روی رای آخرت نهاده وهرچه دست دلت را به تیغ تجرید از علایق کوتاه کند دین را آرایشت در کلمهٔ دین بنگر که دستهٔ قلب است نون یعنی به تیغ مقطع یافته

رباعی

در مذهب عاشقان غم جان کفرست
وز نعمت وصل دوست کفران کفرست
از تفرقهٔ فکر خویشتن باز آی
کز روی لغت فکر پریشان کفرست

ای درویش یکتایی کلمهٔ توحید از الف دل و پنج نوبت نماز
بحضور حواس جان و سی روز روزه ماه رمضان با تلاوت
سی جزو قرآن نقشمردان تا بزمرهٔ اهل الله داخل شوی
در حروفش بچشم انتباه نظر کن تا بر عدد یک و سی و پنج
مشتمل یابی

قطعه

یک شهادت با صلوة خمس و سی روزه صیام
وز زکاة زر ادا بایست مثقال نصاب
هرکرا جمع این عددها نیست گر فرزند نوح
باشد آید در هلاکش لیس من اهلک خطاب

نکته

ای درویش حرف نفی در اسم خود کش که اسلام حقیقی
آنست بنای امانی بر هم زن که ایمان را این نشانست

مثنوی

پا بنه در عزت راه فنا — از عبادت گر همی جویی ثنا
چشم بر پای اخلای آله
دار اگر می جویی از اخلاص جاه

ای درویش الف اسلام اشارتست بذات حضرت احدی

وسین عبارتست از سیادت سرمدی اسوهٔ محمدی و لام از روی
لغت جامعست دلیلست بر جبرئیل که رسانندهٔ جوامع کلم فیض
وحی خدایست بجمیع دلهای مبارک مصطفوی و الف و میم
آخر بمعنی هر دو مشعر حیم متابعت محمدی را سلمان
صفت تاج فرق سرافرازی دان تا مسلمان باشی

رباعی

چون عز دو کون دین پیغمبر راست
کار همه شد ز دین پیغمبر راست
پیدا شده روی راستی از قدمش
زین روی قدم در اثر پیغمبر راست

نکته

ملحد می خواهد که بکلک شرک رقم نفی در کلام حضرت احدی
کشد بنگر که الحاد حرف نفی لاست که در کلمهٔ احد کشیده و
فلسفی می کوشد که بعلت عقل خود رخنه در حدود دین محمدی کند
سیف الله مسلولست آورده بین که لفظ فلسفه فل بمعنی
رخنه کردنست در سفه نهاده

قطعه

ملحد آورده مثل در بیرح و زمستیغ جدل
می نبیند حدّت حدّ شریعت در قضا

خلق را خلقی از عقلست وبس بر حرف طرف
خلعه دارند بدان از کنج شرع مصطفی

نکته

کبر را خاصیّت اعتقاد سوی بت چنان در ظاهر اثر کرده که
اثنیّت در مرآتیه حروف و نامش ظاهرست

بیت

شد از توفیق حقّ غافل مجوسی
چو دارد یک خدای دل مجوسی

حکایت

والی بود که بر اهل ذمّت چون میم ذمّت تشدید و زجر
دهان گشادی و اهل کتابه را چون حروف کتاب زیر اشکنجه
کاتبه خطاب تاب دادی گفتندش ازین ملاعین که در عین
مذمّت و ملام چشم بر قدم ملامت اسلام دارند چه حاجت
که جزیه را بضرب حربه بستانی گفت معیّن است که

جهود

جهود را تا دو چشم از سر بر نکنی جهود نماید و ترسا تا حدّ تیغ از قفا
نبیند ترسا نشود

قطعه

بیگانه را چو خانهٔ تیرست گاه چشم
پیکان تو نیز از رخ بیگانه وامگیر
ترسا سپر برو کشد از ترس پیش تیغ
در کهر کشد جهود رخ از سر چو پیش تیر

حکایت

یکی از اهل تسلیم با جمعی از اسلام احرام غزا بسته بود
و چون لفظ اسلام زیر الف صمصام خود دانسته از قضا
چون فای کفره در کوه کمند ایشان گره گشته و چون قاف
قید با صد سختی دستگیر اسیر شد یکی از آن دو پایان تیغ
چون الف اسر بر سر او فراشته و او چون سین اسلام در
میان آلام دندان ابتسام گشاده داشته یکی از سائلان
همدم چون الف در آن سیلان دم زبان کشید و خنده را
سبب پرسید گفت ندانسته که ثبات شهادت مؤمن آن
باشد که چون شمع منیر در پیش نفیر خندان باشد واین

معنی در لفظ مؤمن روشن افتاده که شمعست در پیش
صد تیغ نزاده

قطعه

از شرّ ادعای دل مشرك اگر خبران شود
لهو چو شیطان بند ز حرف مرگ در کردن نشان
ورد دل مؤمن ز حل جور بینی کنند هو
من حق بند محیط خویشتن از لهو گران

فصل فی الصلواة وما یناسبها

سیّد عالم صلوات الله علیه وسلامه صلات را بجوی آب
تشبیه کرده وفیض این معنی در لفظ نماز پیداست
که اطرافش تر ومیانش ماست

بیت

نماز آتش حرص وهوا نشاند باز
از آن نماز برآمد بلفظ بر سر آز

نکته

شستن وپاك کردن آب در وضو موجب نور تابی روی
دو عالمست در یابی که چون روی از وضو پاك کنی ضو یابی

وخلال لحیه را به تخلیل خلال ساختن یافتن طراوت رشته سحاب
مغفرتست بنگر چون ریشه را خلال سازی رشته می بینی

شعر عربی

ما کربة الملتحی سنّ تنطّط
ومن ثمّه تدعوا اللحی بالمحاسن

نکته

رفع یدین بنده در تکبیر اوّل نماز اشارت بدو الف الله اکبرست
که از دستیاری دو الف ایمان مؤیّد ومکبّرست

رباعی

زان بنده برآورد به تکبیر نماز دست از تك سیر غفلت وشر هوی وآز
کز هر دو جهان دست تهی آمده ام
دستم یارب بذکر خود عالی ساز

نکته

صاد صلات که مقدم آمده مشعر است بدانکه در نماز چشم صدق
پیش خود می باید داشت ولات خیالات فاسد از قفای باید
گذاشت وعین رکوع نیز در پایان واقع شده دلیل روشن است که

در حالت رکوع چشم بر قدم می باید داشت

مثنوی

هرکه آمد چون الف اندر قیام شد زدین قیمتی عالی مقام

در رکوع آنگونه بنوشت پا

بسته بر چشمش رکوع جهل و عما

نکته

سر از سجود برداشتن و بقعود نشستن متضمن یافتن
فیض نعمت وجود واجب الوجود ست یعنی که سر از
سجود برداری جود یابی و از قعود سر فرود آوردن
و باز بسجود رفتن عود و رجوعست به محل قرب رحمت
معبود دریاب که چون از قعود سر بنهی عود می بینی

قطعه

بنده چون سر بر آورد ز سجود عزّت خلعت سری یابد

باز چون سر نهاد از قعده

عزّت راه سروری یابد

حکایت

سائلی را از منجمان ماوراء النهر ماجرای کرد روایت

ینابیع و محیط چرا برکه را که ده در ده گران دارد حکم آب
دریا بروی جریان دارد گفت غور این معنی آشنای هر جویا
نیست که ده در ده از روی شمار دریابیست

قطعه

بوزن دو صد و پنجه من آب استاده

چو ظرف جو شود پاک شافعی در دهر

دلیل پاکی گفتار او بجوی و بیاب

شمار دو صد و پنجاه من از کناره نهر

نکته

بعضی از درشت نشینان بر عزم آبدسته بر دسته بشویند چهار
فرض وضو در نیت بجویند این نکته از دسته مده که چون
سر بشوید دال ماند که دلیل چهارست و بعضی چون دست
باز دارند فرایض وضو شش می شمارند این دستاویز بیست
آرکه چون سر دسته شوی ست ماند که ششی است

قطعه

گفت نعمان فرض امر چار آمد در وضو

لاجرم ترکیب لفظ امر دادامرست چار

شافعی شش فرض گفت وشش جهت را نور داد
در وضوء باشش حروف ضو بکر آشکار

نکته

ای درویش مبداء احرام نماز کلمهٔ الله اکبر ست و ملجاء اختتام همه لفظ الله است یعنی السلام علیکم ورحمة الله در ابتداء بعد از ذکر لفظ اکبر کوچه ودر انتهاء پیش از کلمهٔ الله توسل رحمت بری در باب که چون از ابتداء تا انتهاء نماز دل ناظر و حاضر حضرت بی نیاز گردانی و معاد عباد حضرت مقدس اورا دانی عاقبت از حضرت رحمن استقبال تو نماید که در مقابلهٔ عظمت وکبریا لایق جلالت وبزرگی او باشد

مثنوی

نماز اول الف آخر بود ها	الف یک ها بود پنج از عددها
بدان حد نماز از وی در ایام	که بس یک قعدات در پنج لفکم
الف باها بود آه ای نکوخواه	نمی دانی تو این سر نهان آه
که هر آهی که از صدق و نیاز ستم	برین درگاه شامل بود نه یا دستم

چراغ

چراغ راه پاکان آه جان بود
دل طاهر همه بر آه ازان بود

نکته

قلب صلات کلمهٔ واقع شده که علامت نیستی وفناست لاجرم مصلی باید که درمیان صلات فقر وفنا را ظاهر و حضرت باقی لم یزل را ناظر آید تا معنی لاصلوة الا بحضور القلب رسیدن تواند

قطعه

لای صلات را که تو آیت بچشم
دانی چرا الف شود اندر که بیان
یعنی نخست نفی کن از شش جهت نظر
وانکه بذکر ایزد یکتا کشا زبان

نکته

غین پوشش است وغشان ولام شخص انسان وسین غسل آره که پوشش و حجاب جنابت از جناب مقدس حضرت رحمان آن پاک آمدن انسان منقطع ومرتفع می شود قطعه

خواهی که جنت ز جنابت شود عیان
ریز آب بهر غسل بر اعضای خود روان
ور آب نیست که آتش عصیان بآن کشی
در قلب خاک بین ز تیمم میت آن

نکته

ای درویش تیمم معنوی آنست که عاشق وار رو بخاکدان دنیا زده و پنجهٔ اختیار از غبار ظلمت نفسانی افشانده پی بسرچشمهٔ محیط حقیقت برده

شعر عربی

لا تخش نقصان ماء الفضل فی البرك
اذ کنت فی سفر شقت مراحله
فاضرب صعیدا و تمم فی تیممه
ان التیمم بحر تم ساحله

نکته

أی درویش ماموم که برای آب روی و ریا بمسجد رود چون آب روی نماند در آتش ندامت و خجالت ماموم شود وامام که بطمع نفع دنیا امامت کند چون مخنثان شود

جماعت بیند

قطعه

گوشهٔ محراب منبر چو شد از حرص
نقش نماید خراب خانهٔ تمکین
عاقبة المتقین جنه دین
مطهر المتقین حیثما فسد دین

حکایت

مؤذنی بد آواز بود که لا هم صلوة درمیانه صوتش چون ذره در هوا بجیدی و مد الف اذانش هو چون تیر در میانهٔ اذن نشستی در یک وقت بانگ نماز چون آجزای او مکرر گفتی و در دل شب هزار دیده از شغب او تخفق گفتندش تاکی از بالای منار میم دهان گشاده سازی و آتش بزیر آغازی گفت نشنیدهٔ که چون از بنای منار نون نغمه آزان خالی ماند ماری باشد که جز پیچ پیچ و اذا ازو حاصل نباشد

قطعه

منار چون الف و حلقهٔ در مسجد
چو میم هیئت نونست طاق در محراب

بود زخیل بلا أمن أهل أبصارا
چو زین سه حرف بود شان أمور دین مصون

فصل فى الزكوة وما يناسبها

نکته

در لفظ صدقه أجزای صدق بر حرفهای که بحث واقع شده
یعنی صدق دعوی ارکان خمسه اسلام بأدای صدقه
مسلمست

بیت

صاد صدقت بر سر دقت دلراست
چشمی که دقیقهای دین زان بیناست

نکته

نصاب زکوة زر که بر بیست زاده أند آز روی لفظ تبرکست
یعنی تبر زرست وکاف بیست که درین تبرک قلب کنند
کربت بینند

شعر عربی

التبر تب المرء لولا أنه الرفد فى الأثر
والضر لولا وجه نحلان له فى البلد ضر

نکته

حد نصاب زکوه نقره که از دو صد بحث صدقه است مقبول و
موافق لفظ صدقه بر آن دلیل صادقست که صاد و دال مرکبا صدست
وقاف مفردا صدست وها پنج عدد

قطعه

اگر نگاه ندارد دل فقیر بسیم
نگاه کن که سراپای سیم سیم بینی
کذرکنی از سیم ذخیره چون معدن
که بر اثر ز عطای خدای سیم بینی

نکته

عین عشر شیر زریست در پیش فکر والف خراج تبریست
در قلب چرخ دفع فتنه ضرر

قطعه

پادشه می برد از مال رعیت یک ده
ده بود یا والف یک بعدد نیک بدان
یا گذاشته الف تیرکه ازوی بکشد
تاکه شه ز سر خلق بر آن دفع بدان

حکایت

گدایی بود که در تملق کردن چون کاف کج گردی و چون دال قامت
خم دادی و بر عصا چون الف تکیه زدی گاه سؤالی دندان
بر و آلی شهر فرو بردی و وقت التماس برای دیناری دینارا
بهم بر زدی زر او از جیب عجیب بودی که بر کنار افتادی
و در نام او نادر بودی که درمی خرج کردی قضارا چون
رای بد در شب بشرب شراب افتاد گفتندش چگونه بود که
اول از طمع بر زد طمع یعنی افزونی درهم میخواستی و اکنون
از جود جوی با سر دست پیوند نمی گیرد گفت مگر این
حرف نخوانده آید که مستحق چون حق خود بهره یابد
باید که حرمت نبوده باشد

قطعه

ذات مسکینی که شد بی عاقبت
چون یکی افتاد درمی بنگرید
از دل آرمل آشکارا می کند
آره می باید کشیدن بر سرید

فصل

فصل في الحج وما يناسبها

نکته

سر و پای حاجی بحیوة طیبه آنگاه زنده شود که در دل حاجرا
قلب سازد یعنی دل از مهر خانمان بگرداند و چون حا
ولام راحله در راه حل و نزول کند

شعر عربی

من كان في الوطن إلى الميقات يا في الراحلة
الله في ميقات يوم الحشر ساق الراح له

نکته

حاج که از روی حاجت چون قاف بر قافله تمکین ورزد
بروح راح راحله چون باد از سر بادیه بگذرد و بحرم حرم
رسد شک نیست که از حج حج مقبول و از حطیم حط
گناه و فضول و از صفات صف ملك رحمت و از منا
منی حق ونعمت و از عرفات رافت وعطا و از مزدلفه

مزد الفاء الفت لقا پیش بازش آید

قطعه

برسر قافله وراحله وبادیه بین
اثر قرب خداوند جهان روی نما

مطلع مجد طوق شکر وسی حجر
مطمح نور نظرهای آرچی ز صفا

نکته

هرکه خواهد که احرام گیرد اول باید که چون الف مجرد وعریان از احرام کناره کرفته برهر هوای حرم ثابت وصابر باشد ومس مسجد از وی جدّ نماید وچون الف حرام از بوسیدن سروپای حجر میم حلقهٔ کعبه بگیرد

بیت

الفرای احرام در دین ستونهاست
در ارکان حج جای حجاج از وراست

نکته

میقات خمسه که حروف میقات بر آن دلیلست وحاجی باید که چون بوی رسد حواس خمس را جمع آرد واز تفرقه فیا منه ابد شد

بلی

بیت

گر بمیقات رسی وبودت آن بار اما
هست میقات تو مرقات تعلا بارا

نکته

هرکه در حرم احرام بست وبحرم محترم کعبه پیوست اگر بوسیله قربان بقرب حضرت رحمان نشتابد از آن حریم غیر حرمان چیزی نیابد این نکته درباب که حاصل حریم نحرست در حساب

قطعه

هرکه قربان کرد از روز حساب خوان جشن خلد را بیند مداد
ودرین برهان طلب داری ببین
این قربان جشن باشد در شمار

نکته

اجزای برکعبه حاجی را دلیلست بر آن که چون باری نیکو کاری ببرد وبرکردد لقای رب بیند وارکان حرم شمرسته که چون عمیم حر بجمیع مطاف رساند وعود کند مرجع عید یابد

قطعه

گرمی عشق بود در دل محرم که زراه
باز چون گشت محرم شده مغفور بر آن
هست از عین حق آزاد دلش ور شاد
از سر جهل به یک نقطه تو اسم مجرم خوان

نکته

ای درویش در درون بیت کعبه سه الف پیکر مکنونست
که سطح مبارک او بر آن برپاست و در لفظ بیت نیز سه
الف ستون محض مخزونست که آن الف با و یاء و تاء ست
و در اسم قلب که بیت الله است نیز سه الف مضمونست
که الف قاف و لام و باست پس بحکم الظاهر عنوان
الباطن باید که فضای قلب مؤمن نیز بسه الف ایمان
و اسلام و احسان مؤلف و معمور باشد تا باتباع سه
الف اقوال و افعال و احوال مقوم بنیان نبوت استقامت
دعایم شریعت و طریقت و حقیقت حاصل کند

مثنوی

بیت کل در کعبه تمثال دلست ٭ بت بود بیتی که از دل غافلست
یا بود حرف ندا از حق بدان ٭ بیت دل را درون معمور دار آن

بیت

بیت دل را آن با آکر کردد تهی ٭ تب شود یعنی هلاک و گرهی
سینه ات کعبه ستو دلی از مین شر ٭ با سواد سختی از دوی حجر
گر رسد در مین تو زان یا ضیا
تا بدان سنگ از یمین الله صفا

نکته

ای درویش الف و دو لام کلمهٔ الله نمونه از سه
ستون کعبة الله با جاه و حلقه های هیبت در او و
عِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ

مثنوی

بیت دلت ای مقیم درگاه ٭ معمور کن از حروف الله
تا بر تو گشاید از نظرها
لهای هیبت فتوح درها

حکایت

دو حاجی در افضای حرم حرمت محبت را بپای بغض بدل کرده
بودند و حرب انگیخته از هر سو سر هرسنان در روی همدیگری
کشیدند و از صدمه صدمت بر دهن میم یکدیگر می زدند

کاملی از آن فضیحت بر آشفت و از کمال نصیحت می گفت
الف نیزه در میان حروف مکشید که حرامست یا از میان میقات
روید بیرون بر که محل نصب و استقامت

شعر

مروه وآن نقش مروت مرورا
وز صفا سعی صفا جو در صف آ
از تکبر یا مکو تکبیر را
یا مکن صورت منی را در منا

فصل فی الصوم و ما یتعلق بها

نکته

اسم مبارک رمضان رضای حضرت با من او بر آمیخته
و روزه روزی بی غایتست برای لقای او پیوسته

قطعه

باشد حروف روزه مقطع ز روی لفظ   یعنی که روزه قطع نظر شد ز ماسوی
آمد برای روزه برای لقاء ز حق
زین روی روی روزه شود منتهی بر ما

نکته

نکته

صاد صایم صورت چشمست و اسم را صورت پا و معنای او
اول ید و الف هیئات قامت و میم شکل مداخل و مخارج بدن
یعنی روزه دار باید که تمامی اعضا روزه دارد تا بصورت
و معنی صایم را مسبوق باشد

قطعه

جرد الی مساک من الشرب کالالف
ز امساک روزه گر بودت آب رو و هوا
گر حکم عبد گر شود امساک منقلب
عین هلال بر تو دهد عرض کاسه ما

نکته

صاد ما نعمت و ایم مار یعنی صایم آنست که بصاد صبر
مار شهوترا سر فرو کوفته و منع دارد

شعر عربی

یا صایم فی جوف القلب عن دنس
الصوم فی القلب مفروض عن زد الله

نکته

ای درویش قلب بعضی که در شعبان شعبان نشد از رمضان
جز تفرقه رمضان نه بیند

بیت

هر که در شعبان شبان شد چشم باز از شوق دوست
صوم اگر گویی بود در زیر چشمش کشته موست

نکته

سحور خوردن در دنیا موجب شرف و آب روی دندانست
و در آخرت وصال حور جنان

بیت

هر که او دندان گشاید در سحر
حرّ بود در روزه و ایمن ز حر

حکایت

کودکی را دیدند روز عید چون عین عید چشم بد بینی نعمت
دیگر آن را گشاده چون طای فطر در میان فرو رفته هست توانگران
شکم خالی مانده گاه روی ملالت بر سر زانوی تحسر زدی

و تلخ

و تلخ نشستی و گاه پای تأمل در دامن تفرج کشیدی و غمین
ایستادی کسی گفتش تو باکی باکی که دیگران بازی باز
اند گفت ندانسته که جمعیت عید آنکس بکف آورد که
زر بر بسته دارد بیت

عید را گرچه سراپای بود عد نعم
عی بود گر نبود دال دیش بدرم

الباب الثانی فی ذکر الملوک واعوانهم وفیه فصول فصل فی العدل والرحمة والظلم والسیاسة

عدل پادشاه آنست که چشم بر دل درویشان دارد و ظلم
او آنکه سایه بی مهری بر سر مسکینان اندازد نه آنکه چون
حضور دل درویش رخت بر بندد درویش از فتوح غیب
گشاده بماند که در آن در الف و آر دار جنان مشاهده نماید
و مکین چون ترک سر کند مسکین و قسمه در میان بماند
که بر آن سررشته علایق قطع کند تا لایق حق شود

قطعه

شه بظلم از سر کدا ببرد حاصل رنج خویش را آبند
وآن غنی کر غنایش نبود
خال روی غنا عنا بیند

نکته

پادشاهی که باد غرور در سر باشد و آه مظلومان
در عقب او را درمیان همچون شیخی جز زشتی نباشد

قطعه

شه چون غروری در خوی بد سر
بشکل آن غروری فرشته باوی
کی آمد شد اگر سوزد دلی را
مخوان شاهش که باشد داغ آن کی

نکته

پادشاه از خود حساب جمعیت اسباب پادشاهی کاهی
معلوم شود که امر سپه را بترتیب مرفه و منتظم دارد
دریابد که چون پادشاه بحساب جمع آری حاصل او
تمام جیش شماری قطعه

پادشاه ار آورد ملک سلیمانی بدست

بی سپه چون مور کردد پایمال اهل زور
در دلیلی بابت نکر بلفظ پادشاه
کروی از کور شد سپه باقی نماند غیر مور

نکته

کی پادشاه باشد وقلب او یک اشارتست بدانکه
پادشاه باید که یکدل باشد تا عدوی دودل را مجال دو چار
نمی باشد

بیت

نبود دل شه جز یکی و زی جاه
چون شد دل شه دو بشکست ز هیبت شاه

نکته

امیر را که می در درون باشد شک نیست که رای او
در ضبط اطراف باژگونه شود و ملک را که مل در سر
باشد یقینست که دامن ملکش از کاف کفایت محجوب
بماند

قطعه

سر نه بیند عسکرش را پادشاه چون بپوشد دیده اش سکر شراب
وآنکه او مل خورد برکت نکبه زد
بس که جوید مملکت خود را بخواب

نکته

مردم بر خصال دد ست و الف داد ملوك تیغست که
میان دد را دو نیم می کند و تربیت ارذال سم است
وتای ستمگر کناست که اجزای سر هم بر هم بوند

زیب

قطعه

میان داد الف راه راست دان به بهشت
دو آل دولت و دین ره نمایش از دو طرف
چو پای باغی راجع شود بکمرا هی
کسی که راستی این الف چون بداد از کف

نکته

در لفظ سیاست یاسی که نومیدیست در میان سین و تا که
بر ششی دلالت می کند واقع شده یعنی چون پادشاه
در سیاست یك جهت باشد در ششی جهت قاصران
مملکت را ازوی نومیدی حاصل آید

بیت

شر از سر بدان نبرد هیچ کس مگر به
شمشیر شه که شش کند درمیان شر

نکته

نکته

سخط پادشاه کرم خوی آفتابیست بر خط استوای مملکت
که روز روشن رای عادل و شب ظالم تیره دل پیش او
یکسانست

شعر عربی

غضب الملوك نظیر غضب الصارم
فی القلب بضع من جواهر حرفه

نکته

دو الف پادشاه اشارتست به تیغ و قلم که آن تیغ بدر را
دو نیم می کند و آن قلم در میان شهری یعنی آرزوی برده
نعم توسط می نماید

بیت

هست کار پادشاهی زین الف ها مؤتلف
بد شهی باشد که محروم شد ازین هر دو الف

نکته

الف اول امرا اشارتست به تیغ سرکشی و تجبر ریاست
و الف آخر به تیغ عدو و سیاست اگر تیغ اول بشکند مرا
بماند بر مروت دلالت می کند و اگر الف آخر بیفتد امر

ایشانرا هیچ اصل نماند واگر هردو نباشد مرمایهٔ گنجی
دلیلست با ایشان بماند

مثنوی

تیغ شاهست بر سر امرا — وز عقب تیغ آه بر فقرا
عیش مرشد نصیب از معشر
که میان دو تیغ دارد سر

نکته

الف آه تیرست ودایرهٔ ها دو سپر این تیر در مقابلهٔ سپر ها
دلهای آهنین ظالمانست واین سپر در برابر تیر دیده سرهکین
کمان

بیت

آه دلها آمد وبا اخذ ها شد مشتمل
یعنی اهل ظلم را آخر بگیرد آه دل

نکته

ای درویش الف آه رسن است وحلقهٔ ها چنبر تا بدان
چنبر ورسن جانهای ظالمانرا در چنبر حلق بسته کشد
وبا یشنواره گناه فی جیدها حبل من مسد از رسن موی
صراط در حلقهٔ چاه ویل افکند

قطعه

قطعه

از الف یک بین واز ها نقش صفر
ده ز قلب او بیابی در شمر
یعنی از یک آه کان ظاهر شود
چون ز قلب آید نماید ده اثر

حکایت

یکی از ملوک را عادت آن بود که چون یکی از اغنیای
او آمدی هزار رعایت نمودی واین را بر تعاقب اعاده
فرمودی واگر درویشی پیش وی آمدی چیزی ناقص
درکنار و رآمنی وی افتادی یکی از ندما گفتش
معدلت آن باشد که روی مسکینانرا بر عین اعیان
ترجیح دهی تقدم ورجحان باشد گفت نشناخته که
عادل آن بود که ضمیرش الف وار عمود میزان عدل وانصاف
می باشد یعنی از یک جانب دل وحوصلهٔ هر کسی در کفهٔ
امتحان می نهد واز دیگر جانب زر در مقابلهٔ آن
می دهد

شعر عربی

وعى العادل حدّ كلّ يجاد
فلو لم يصر حده فهو عاد

فصل فى ذكر الوزراء والعمّال

وزرا آرزوى دلند اما بعضى كه خيال زر در دل دارند
وزر بر ألف قلم أيشان مى رود

قطعه

وزارت ترازوى قلب آزان معنى
كه هست مشرف دار الملك رأى وزير
وزير بادخ ورد أز وجاهت است وليك
زنيش ناله مظلوم زير پاشى زير

نكته

ألف صورت قلم دارد ونون دوات را كويند مردم ديوانى
بايدكه باخلاق ملكى آراسته باشد ألف ونون
كاد نزاده ديو باشد مثنوى

هست ديوان دين ماند درميان
هركه دين بكذاشت بند واى از آن

حرف

حرف علت در وزارت صدر بين
كه آخر از علت كند زارت يقين
در وزارت چون ألف چون كلك راست
گر نباشد آن ألف وزرت بجاست

نكته

كلك در حساب عين است واشارتست بدانكه محاسب كه
نركسى ديده نوربين خود بر كلك كارد تا بواسطه كلك
فرده عين حاصل آرد بيت

كلكست عين كرده بيدار وقلب دا آكهى
روشن حيات عالم چون عين دريا كهى

نكته

اصحاب ديوان أكر أز مفرد سر كشند أز عمل فرد مانند بلكه
هر كرته كه ايشانرا در محاسبه عشر كنند أيشانرا در آن
عشيره كه مدتست فردى ديكر در دل پيدا شود

قطعه

اكر چه شد أز سهو مفرد بچرخ / زمان تير أفلاك زير نظر
ولى آنكه نثويش مفرد نزيد / مرقوم نشد نزد أهل خطر

عمل دارا کو از نام خود پند بردارد که اولش عمل است
و آخر دار قوله تعالى إِنِّي عَامِلٌ
فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ تَكُونُ لَهُ عَاقِبَةُ الدَّارِ

بیت

عامل مسکین که دارد چشم دائم بر امل
بیند اول زر ولی آخر ملولست از عمل

نکته

عمال چشم بر مال دارند نمی بینند که اول ایشان عما و
عاقبت لام که مبین علت است

بیت

قرب عمل اگر چه بود در نظر شرف
در قلب لمع و برق نماید بگاه صرف

نکته

الف ساعی تیر آه خلقست بر عین سعی او تا عین او را
برباید و بیأس دلش مبتلا کند

بیت

عمال ز کبر و غرور و حسد آمد زبان دراز

بود عجب که بنده او ز غمست و آر

نکته

مقرّ جاه مکر می کند و خود می افتد و میم ناوش حلقهٔ آن
چاهست که رأی او در بند آن مقر دارد

بیت

مقرّ میم ور ابش قاف وری در دل عیان دارد
که در تلخی لفظش سردهٔ عیش زبان دارد

نکته

هرکه در فنّ رقوم رنج برد صفای عیش مروّق را بهم زند
و چون ورق رقوم بر کرد اند مؤقر گردد

بیت

تنکی که اوّل ناوش بت و آخر کجی آمد
بسوی راستی پیوند او جستن نمی شاید

حکایت

یکی از عمال را گفتند تا چند بسودای تراش معاش با خلق
چون قلمست تعلق دل نمایی و تا که بخانه سیاه کردن
دهان دوات چون میم مرکب بجمع ورق پریشان کشاده

وازجرخ مفرد اندیشه تمامی کشف مکرد دفتر نخوانده ابدکه
سین مستوفی دندانیست که بدآن زبرکانی می کند چون
این دندان ازوی جدا شود متوفی میشود

بیت

مستوفیست از طمع خام سرنشین
سودای خامش از سر خامه نشان به بین

فصل فی ذکر المتجندة والاعوان

نکته

لام لباس لشکر پادشاه اسلام لازال منصوراً
علی الخصام زرهیست بربالای پاس لشکر نصرت
داور ورآی رأیت عالی او ماهیست برسر آیت
فتح وظفر

شعر عربی

علم الامیر مسارع بالفتح قلب الوغی
فانظر الی علم له فی القلب علم یا فتی

نکته

سنان

سنان دشمن بر تیغ خونخوار پادشاه زمان کوچک نیست
در زیر نیش دندان آبدار که خورده می کردد و دهان
پردلان پخته که در جنگ نعره می زنند کوچک دن بعنی
هیست که از میان شان الفاظ الفرمی شود

بیت

از تیغ شاه جامه بخیشت کل مثال
اقبال را از آن سروپای قباست آل

نکته

الف صورت تیر دارد و نون هیئت کمان پهلوان آنست که
ازین الف ونون باز نگیرد

قطعه

صورت تیر و کمان در دل خود داد نقش
هرکه چون ساحت چرخش دل محور باشد
آسمان را که بود تیر و کمانی در زیر
اسم آن برسر آن ارفع واعظم باشد
الف و نون کمان هم صفت تیر و کمان
تا که با آن الف و نون نبود کم باشد

نکته

الف هیئت نون و تیر نشان الف و زه کیر صورت میم
دارد اشارتست بدانکه هر که با ملازمت تیر و کمان
هر دمست نام پهلوانی و نشان امن در زندگانی او مسلّم است

قطعه

سین شست و ها دو دیده قبضه است شکل میم
بر حرف لفظ او غرض معنیش کو آسته
یعنی که تیر سهم کسی در دل افکند
نور آن نظر میانهٔ شست و قبضه راسته

نکته

لاف شجاعت آنرا مسلّمست که از سرزنش گرز گران روی
نپیچد و از سهم تیر در معرکه دیده نپوشد این معنی از نام
شجاع ظاهرست که شج یعنی شکستگی در روی دارد و الف که
هیئت تیرست در پیش چشم

قطعه

باسل آن باشد که بر روی زره | پاسی دارد باسی را دور کینی
بال باشد در دل او پیش سیف | قلب باسل زان علی الساب بیه

نکته

نکته

دلیری و دلاوری نمودن بی پوشیدن روی رأی و بی تجمل
میسر نمی شود و در لفظ دلیری بنگر که دلیسته رأیش بو شیوه
و بطولت یعنی شجاعت بی احتمال جراحت جمیعه راحت
متصور نمی گردد در لفظ بطل تأمل کن که اول بط یعنی
شکافتن جراحت و الآمته و آخر لام یعنی التیام

مثنوی

کسی نام یابد در بسالت | بباید خوردنش اول بسالت
بطل را گرز سهم تیر در دل
خیال جاه باشد همه باطل

نکته

دروغ مکر باشد و دروغگو که دلش بمکر و فریفتن رعایا
راهی باشد راهی باشد و آل عمرو صفارا گویند و والی
صفای عهد در دل نیارد و عرا از وی تابع نباشد

قطعه

چو باشد شحنه را پیشوا بخل
نیابی در قضا او را متابع

وگر وآلی ندارد لام اصلاح
شود زود در ولایت وای واقع

نکته

ای درویش مبارز آنست که میم دهانش را از حشو باز دارد
وفائده آنکه الف زبان را در قید آرد

رباعی

سرهنگ که نام او سر آمد با هنگ
وز بازوی زور ره کند در دل سنگ
رهنی ار شود دلش بمهر صمصا
باشد سر و پای او سک از کیم و جنگ

حکایت

سرداری از رؤسای لشکر دستار بی سر و پای ربود و آن
سرگردان چون سر دستار دسته بدعا و نفرین بگشود یکی
از اهل عمایم بشنید و گفت سپاهی که دستار سر بزرگی
بستم بر سر دارد از راه دامن گیرد در عقبه باک ندارد

قطعه

لفظ

لفظ سپاه سبب بود و آه درپیش
یعنی ز خلق در پی دشنام اوست آه
از نقطهٔ زیاده سپاهی سیاهسته
گر یک زیادتی کند او عالمی سیاه

الباب الثالث فی العلم وفیه فصول
فصل فی تعلیم العلوم وتفضیل الفضائل

نکته

ای برادر علم و عمل که از سه حروف عین ولام ومیم مرکبست
علامت آنست که علم بی عمل وجود ندارد و عمل بی
علم دیدهٔ خرده بین را برای عمل دارد و عمل بر سر نشینی
خواهد برای علم بیت

علم و عمل که بر قدم هم نهند سر
زیشان پای داری و سرداری بشر

نکته

حضرت خواجهٔ عالم صلی الله تعالی علیه وسلم

فرموده است که خواب عالم عبادتست در بابی که در
لفظ الهجوع خوابست چون سر عالم باشد یعنی هفتاد
و هر یکی هفتاد باشد در حساب عبادت باشد عین علم
بر لام و میم که بر اصلاح دلیلست واقع یعنی باید که در علم
چشم بر اصلاح عمل دارند و عین عمل بمیم و لام که بر خیالات
مشتملست پیوند یافته یعنی عمل باید که بسررشتهٔ علم
از مناهی بر دوخته باشد

بیت

لام مصلح بود اندر لغت ای معنی دان
عالمی کش دل مصلح نبود عامی دان

نکته

پیکر علم علم لشکر اسلامست عین در شکل مثال الهلال
علم دان و لام هیئت رمح آن و میم صورت سنان

مثنوی

عین هلال علم علم بین   در تو او جمعیت داد و دین
گر هوا جوی سر علم کار
تا دهد از عین عمل فتح بار

نکته

نکته

طالب علم را چون غرض از ممارست و مداومت گوناگون
استکثار فضل و فنون باشد از آن بوی غیر وظیفهٔ وقف
باقی نماید و اگر در نظر مطالعه و مناظره بر عین عبادت حضرت
بی چون دارد بعزت روز افزون ملاقی گردد و در بابی که از فنون
وقف حاصلست و از عبادت عزت واصل

قطعه

چو بر حفظ خواهی بقای علوم   بتکرار او سعی دائم نمای
نه بینی که از علم چون سعی را
فکنی ترک چیزی نماند بجای

نکته

عین چشم است و الف صورت قلم و میم بر جمعیت علم
عالم باید که هرچه ملاحظه دارد بواسطه قلم جمع آرد
تا مضبوط ماند

رباعی

در صورت قلم لام قلم هست لسان
وین لام بود جامع اثبات و بیان
ثمار قلم اثبات معانی آمد

ملق آید و محو از و چو برگشت از آن

نکته

میم و تا برکشیدن و توسّل دلالت می کند یعنی متعلم باید که
سر از تمامیٔ علایق کشد آنگاه بعلم توسّل جوید

شعر عربی

متعلّمامت أسمك مرفاً فعلم
أعنی من الهوی و رعامت فعلم

نکته

سبق را چون برگردانی قبس شود که شعلهٔ آتش است
هر که در اعادهٔ سبق گرمیٔ دل و روشنایی ادراك
نیابد از درس جز دل سرد حاصل نکند

قطعه

دال درس است آبکش بچاه فیض
یافته طلاب ازوی ظل آب

درس

درس آنکش رای طینت صاف نیست
کان درس الماء فی جوف التراب

نکته

میم مدرس شکل دهانست و سین شکل دندان یعنی مدرس
باید که از حسن بیان دُر درمیان لب و دندان دارد تا دامن
صدور را چون کنار دریا پر در کند و دل دریابنده را آب آشنایی
تازه گرداند

قطعه

هسته زیر دهان معلم را عین علمی که گوهر اندازد
گر دل مستفید در دهانش هر دوش آن عین مستفید سازد

نکته

نفسی که لب و دامن به آلوده شود در دلش جز آفت
فتنه و تفرقه نباشد

بیت

گر آن خوش باشد سر مفتی از می
جو آمد شد چون گذشته از وی

حکایت

مدرّسی را آدینه که ولش بر حلقهٔ درس چون میم
نك وأز سیر مدرسه پای سیرتش لنك کفته‌ش
چرا چون میم مدرّسی بر در درس مسمار زدهٔ وچون عین
معید چشم أز مید یعنی فرآیدن بجانب مدرسه بر بستهٔ
گفت نداننه ونشنیده اید که عالم سامع را چون جیبه
ورآمی أز زر وظیفه خالی ماند جز ألم وسامع را
جز سام یعنی مرك از تحصیل حاصل نشود

قطعه

کند مدرّس ما عمر صرف در تعطیل
نه از وظیفه آید نه از کسی ترسیده
بکفتمش که چرا هر وهست یك درست
بنای مدرسه کفتا که در دهی درست

فصل فی القضاة وما یناسبهم

سین سجل قاضی أسلام شرفهٔ تاجیست بر سر جل
یعنی معظم أمور دین وجای حاکم او طراز خیاتت

برآستین خلعت شریعت متین

قطعه

هست تاج سروری حکم قضا
کم شود لهر کسی أز وی کرشد
شرع آمد نور چشم لهرکان
هرکه بو شد دیده أز وی کرشد

نکته

دال درهٔ قاضیٔ عادل مصراع
خوش دلیلست بر سر ره دین
ومحکمهٔ او محك عدلست ع
منزلش بر سرمه أز تمکین

قطعه

هرکو نهد بنای قضا بر خلاف عدل
پایان آن قضا نبود غیر انقضا
قفص سخن درو ألف املاسی فکر تیه
تا سلك شرع نظم دهد صاحب قضا

نکته

قاضی را که بارتشاء اشتراء دل کند سجل او سجلی
بود که جز ریختن آب روی جاه جاه از وی نکشد

قطعه

قاضی که بی گواه بناحق نمود حکم
گواه خلق بین که بطلان گواه اوست
توقیع او گر از زر رشوت جدا شود
از چشم زخم عزل توقیع جاه اوست

نکته

الف قلم در اصل خط قاضی آوردن اندیشهٔ خطاست
وجك را قلب نوشتن فکر کج است

بیت

هر که بر تعلیق قاضی نقطه افزوده کرد
خویش را تعلیق به دولت از بیهوده کرد

نکته

وکیل را که کیل یعنی پیمانهٔ امل در زیر بغل باشد که کاف
کفاف دلش را مانع نشود حاصلش جز ویل نباشد

بیت وکیل

بیت

وکیل مال خلایق بحیله می سوزد
ولی دلش بجز از داغ غم کی افروزد

نکته

میم و ها و تا بر سختی دلالت می کند و سین بی بر دشنام
یعنی محتسب باید که امور دین را بروی سختی پیش برد
و از دشنام خلق در قفا غم نخورد

قطعه

محتسب شد پریشان محتسب را چو دندان طمع آمد زنیشی
بماند مست و آشفته زناشی
اگر در دل نباشد حب دنیش

حکایت

محتسبی بود که خرقهٔ خلقان پوشیدی و لقمهٔ خلقان هم
نوشیدی بالف عصای عصاترا از پای در آوردی

وأز فضیحت فساق راساق در بند کردی روزی یکی را أز
رندان دستار به پاکشان کرفته بود و به زندان می برد هوشیاری
آن حالت را بدید و کفت محتسب قانع آنست که بامر یعنی
جامهٔ کرنهٔ خود بسازد تا تواند که دستار دیکری در پای
أندازد

قطعه

هر منع کز رأی خدا نیست صورتش
مبنی بود کزو بچکد جز فتنه ندم
منعی که منع خلق در و آیدت بچشم
آن منع نیست غیر پریشانی فهم

فصل فی ذکر الوعاظ والحفاظ والخطباء والأدباء

نکته

مفسر که دهان دلش سر قرآن را أز غیر بپوشد مفسر باشد
و مذکر که صبح دهانش أز ذکر خدا غافل شود مذکر نبود

قطعه

در لفظ وعظ عین دل آمد دلیل آنک

وعظ

وعظ أز درون صدق و روشنی ضیا دهد
هر ناصحی که روی نصایح بخود نداشته
بیهوده صایحته که تصدیع ما دهد

نکته

مستمع که باستیلای شهوت در برچشم بهیمه دهان واعظ
شاید أز میان صحبت وعظی أو را جز ستم حاصل نشود

بیت

من بروی منبر و بر بیش بر پیش کرأی
سامعی تا برد أز فضحت تذکیر بر

نکته

أدیب که رعایت أطفال بطمع سلب قوت خود کند بصورت
زنبی باشد چوب چون ألف در پیش نهاده

قطعه

أدیب قلب بیدانیست أز جهل
که علم رشد أزو نایاب باشد
وکر أفسرده طبع و تازه رویست
خنک مانندی در آب باشد

نكته

صبيانرا صاد چشم شفقت اگر مانع از لهو ولعب نشود بلاغت
وبيان نرسد واطفالرا كه جز بالطاف پرورش ندهند
موجب پريشانئ ايشان باشد

قطعه

ميم مكتب كه بشكل درم آمد دوروش
هركه نگذشت ازو بركسبش نيست ظفر
مك مزيدن بود سور وهلاك آمد تب
هست از آن خوردن خون مكتب وسوزان جگر

نكته

معرفرا زير دلهان عرف ادا بايد اگر دلهان وديده
برف يعنى امتصاص نفع خويش دارد وخطيبرا
زيرلب طيب نفحات بايد تا پريشانئ خبطى در تركيب اشى
ظاهر نشود

بيت

گر خطيب رشته خوان در دل كند طى بيان
حاضران مجلس اش گوينده خبه از لهر گران

نكته

قراء

قراء سبعه كه هريك بادو راوئ متين سبع المثانى اند
وكواكب سبعهٔ آسمان دين مسلمانى اند بر چهارده ساعت
ليلهٔ سواد قرآن پرتو انداخته چنانكه چهار ركن حروف
قرات بنور نام ايشان منورست الف كه دفتر نافعست
يكانه ايست وآلهٔ جمع روايت را ودال ابن كثير
دليلست كثرت هدايت را وحاى ابو عمرو چشمهٔ
حيانست اعداد آثار ملترا وكاف ابن عامر كافئ
بناى دين استه ابناى دولترا ونون عاصم كشتئ
عصمتست طوفان بدعترا وفاى حمزه سرجوشئ فيض
دعوتست خانقاه شريعترا وراء كسائى رافع
الباس رايتست اهل كوت وطاعترا

شعر عربى

تقوم بالقراء اوقات ديننا
ومن اجل هذا سمى الوقت قاريا

حكايت

مصدر حفاظى را ديده جون صاد صدر چشم بردر نزاده

تاجه در آید و سفرهٔ چون حروف ارا از لطف کشاده تا کی رسد
و آنقی کفتی ازصلهٔ وقف چیزی چون حروف مدغم
ذخیره کن که از وی تشدید شد آید دور برساته کفت
آیت این روایت بخوان که ترکیب مصدر دست
ودلهان

قطعه

آن مصدّر که در ادای حروف
درد دل می برد به لهجهٔ راست
چون الف زان کرفته صدر کلام
کم مجرد ز فردهٔ دنیاست

فصل فی ذکر الاطباء والمنجمین والشعراء

نکته

طبیب را که صورت طیبت اخلاق در طینت او باشد
از طب او جز بط یعنی شکافتن دل نتوان یافتن

قطعه

بجوی باید حکیم که دیده ٭ ز آب سختی حروف بم حک

ورفخر طبیب را آبریش است
بس بز باشد بزشک بی شک

نکته

منجم که از چشمهٔ چشم دو دیده بر اطراف مشرق و مغرب می
نکارد و نمی بیند که جنّ دل که اخفا و پوشش است
در درون دارد وکاهن که سر و پایش بلباس جهل
پوشیده دارد نمی داند که بکاف نکونساری کذب
آهن سرد می کوبد

قطعه

دریای قضا عجیبه نوبی دارد
در یک نفر او بجوم موجی دارد
تو نیست درین بحر وجود کاهن
از خجلت حق جو که راه روبی دارد

نکته

ای درویش سر متابعت از قدیم تقویم بردار که تقوی
آنست ورای رمّال را بکذار که مال لهمه بحکم زوال است
اگر منجم رقم تقویم را پریشانی کند متوقی ومنقوی هم
بجمعیت شود واکر رمّال دل را آسته درپیش آورد

خویش را أرمل و بی حاصل بیند

قطعه

رمال رای خویش کند صرف جمع مال
در جمع ناشی أز نکری نیست جز رمال
متحیر جسته أز طمع مست فرح خویش
بر قلب جمع أز ستم آشفته خسته حال

نکته

أی درویش أز رای دقیق پریشان قمر دل حالی کن که قمر
یعنی روشنی غم أز سرآچهٔ سینه یابی و دلیل دال عطارد
را آشنا نعمت نکنی که بر سر راه حق عطای کبری و کامل بیند
و برای زهره منکر تا صفای شکوفه أنوار دولت روشنی
سازد بوستان مهر أز شین شمس بردار که شعر و آیات
خاطرت گلشن کند خای مریخ بر دل آن آهن خای توکل درهم
خای نامی طوبیت تا حلاوت إیمان مرفق شود یای
مشتری یعنی خانهٔ قوس أورا در هم شکنی تا میم محافظه
حق قبهٔ صور سیر سیرت تو گردد و دامن لام
أحکام زحل أز پا درافکنی تا فرغ یعنی دوری أز غم و عذاب دهد

قلم

قلم أز قدم ثوابت بردار تا سرفرازی خط ثوابت بخشند

مثنوی

زآن رقم صفر شد زبرج حمل — که أز او پر نشد أنای أمل
زآن منجم ألف ز ثور نگاشت — تو بیک نقطه اختیار بکاشت
از دو پیکر علامت آمد با — که نشد أز دو دل یقین یکتا
جیم نرکج رو نمود أز سرطان — که زکج رو مجوی راست نشان
زیر تصویر قد شیر هم است — أز أسد حرف دال زان رقم اشت
سنبله خوشهٔ بلاس قضا است — حرف تنبیه آن زا آرها است
تا ز میزان را آشنه ناید ریب — چشمه و آوازه و نه علت عیب
دو رقم زان نشان علت زآست — که نشانی بحکم عقرب زاست
عوض قوس حاسته کا که بر بشت — قوس کردون رسد برشته بهشت
حکونه جرخ لغو بر بازیست — زآن زطاجدی را رقم سازیست
دلو شد یا ز حکم اختر گوی — که بریزد ده آب روی أز روی

حوت دان صید حکم أیزد هی
یا ألف شکل شصت بین بروی

نکته

شعرای روزگار نقد عین شعر آبدار در شرای ابکار زاده اند
و از صلت جزلت بی آب روی پیش چشم ایشان نمی آید
و دبیر آن فلک مقدار از بس که عطارد سایهٔ مهر از سر ایشان
برگرفته است والف و نون و قلم و دوات بر طرف افکنده و
از جفای چرخ پیر شده است

قطعه

شد مزلزل میان بیم و امید   دل شاعر از آن بود رعشی
هست دال دبیر را بر سر
تا بر آرد نمی ز چاه معاشی

حکایت

یکی از باریک بینان لغزی چون نقش زلف بتان بسته
بود و قلم مشکینش بر آن گونه در صفت موی از روی
بتان جبین چهره گشاده که خامهٔ مانی از شرح آن چون
موی سحور در سر می آمد شاعری تیز زبان چون شانه پرده
از روی نشانهٔ آن عقده گشاد و هزار لاف پریشان آغاز
نهاد یکی از روسای شعرا بشنید و گفت شاعر شاید که

از نام خود بلافد زیرا که تیغ زبان چون الف موی بشکافد

مثنوی

شاعر آن شد ز زمرهٔ شعرا   که نهد بر فراز شعرش پا
لیک زانشکی شعر گزاف
بس که سرها رسد بعرش ز لاف

الباب الرابع فی الزهد والتقوی وفیه فصول فصل فی العبادة والفسق وما یناسبها

نکته

مطیع هر جا که نزول کند بار کیر او را بر دیده جای دهند در
مطیع بنگر که مطی است بر بالای عین و متمرد و عاصی هر
گاه با تمام رساند رد خلق در عقب او باشد و لفظ متمرد
متمم این معنیست که متمرد است رو در پی او

مثنوی

دل صالح آمد الف وار راست   از آتش بهر جا که شد صلح خواست

تبه کار خالی ز فر بهیست
تباهی اگر باز دانی تر هست

نکته

عت از روی لغت تکرار و الحاحست در مسئلت غرض
آنست که عبادت اول و آخرش تکرار ذکر و الحاح دعا که
از کمال خضوعت آرآسته باشد باد هوا باشد

بیت

عین الیقین چراغ راه عبادت آمد
این عین اگر نداری در دیده بادت آمد

نکته

عبادت باید که چشم بر در آب دل یعنی جد و تعب تقی دارد
اگر عابد عین بجد بر قدم درویشی خود دارد هر روز ابعد
باشد

مثنوی

عین عابد گشت نقش بر ابد زانکه از نور یقین دارد مدد
و آنکه بود در میان چشم و دل گر الف شد عبد عابد ای مثل

نکته

مستور بظاهر اگرچه مست دنیا نماید اما روی دلش در آخرت باشد

و ناسک اگرچه روی دلش بجود مرباشد اما دامن ازاغیان
بکاف کلات و حراست در چیده باشد

مثنوی

باز کردیده ناسک از کسان در دلش بنگر کرین پای نشان
طبع صالح دم از آن عالم زدست
حاصل دنیا از آن بر هم زدست

نکته

زای زاهد روی پوشیده بزهد بنای نقش و هوا و
تای تقوی تجلیست بر سر طبع قوی فیل آسا

قطعه

زاهد زدست در دلش آگهی ز سوز حق
با نفس زهد تا زاهد از نار عاقبت
دل را که از تجلی حق است دال و لام
آمد دلیل تقویت او ز تقویت

حکایت

یکی از صلحا را گفتند فلان مفسد که شجرهٔ وجودش

باغیست بد زیرن درخت در باغی شد و با آلهی دل بیخ زلال
زاد خود می برید قضارا تبری بر پایش آمد و به تبر پای برید
یعنی تب که هلاکست از پای در افتاد گفت نظر بر چنین
ساقی آسای افکنید که فاسق از اصل طینت بد آمده است
بفکر فاسد تبر بر پای خود زده است

رباعی

مفسد که زانه اره بر پایش در خون دلش غرقه از آن اعضایش
یعنی چو کردن او ازفلک دور شود
بینی سری زحبل عمر بر پایش

فصل فی السلوک والخرقة وما یتعلق بها

نکته

طالب که سر و پایش بطلب یعنی بعلم آراسته باشد
زود از پریشانی و جهل ناشی بطال باشد و سالک
فیض نام حق یعنی اگر که در دل ندارد از بی دلی
نقص سکی باشد

قطعه

قطعه

الف سالک است نقب صدق
ز و شده سالک راه حق زیبا
وز ره جست و جوی طالب جسته
ظل و آیت ممنوع ز صفا

نکته

مرید تا کمان کجی از سر دست ترهد مرد نشود و خادم تا
دلیل دم و نقص همگنان بدل قبول نکند خام باشد

قطعه

سر مرید به پیش است از حیا و ادب
زیر اگر بر رشد سرش مرید بود
الف میان خودم بین و خادم آنرا دان
که در آستین بمیان خودم مرید بوده

نکته

خای خرقه پرده است بروی رقعه دل و ضمیر مزوجد
شکل تکمه است و زی صورت ترک که زیر ا
این تکمه و ترک صوفی مشاهده و جه باقی نماید

قطعه

دلق را روی دل آمد که نماینده درو

عارفان روی دل خود چه بخلق و چه بحق

لام آن دلق که از بهر طمع در پوشند

از چه تیر ملامت زدهاند آن در دق

نکته

مرد ضعیف بنیه چون عصا در دست گیرد قوت بنیادش باشد این معنی از دست مده که الف شکل عصا دارد چو بر دست نهی اید شود که قوت است و درویش قوی نیت چون عصا در دست آرد دستگیری الف الله یادش آید این معنی یاد دار که الف چو در ید آید یاد شود

قطعه

عصا بر قلب آب نیل زن دل زنگرنگی

چو موسی زن که از دیوان فرعون ابا یابی

دم خود را غنیمت دان بزیر حکم حق ور نه

چو آدم از الف در اهبطوا بر عصا یابی

کم الف

نکته

الف سواک سواکیست که دندان طمع را بان جلای تجرد دهد هرگاه که آن الف را از سواک دور دارند جز سوک و ماتم و مصیبت و آلایش معصیت نبیند

شعر عربی

من فک فی المسوال عملوا

ابی له ملک حلاوی النقا

نکته

پنج نقطه لفظ تسبیح که موافق پنج حروف اوست پنج وهره است در سلک اوقات خمسه عبادت که عدد پنج انگشت حواس خمسی را از پنجه پنج حروف شیطان امان دهد

بیت

در سبحه سجه لمسه طرفه کمال رها

درجه ذو کوشه کیر کرده بدیوان قضا

نکته

مرنجیست وقاف کوه وعین چشم اشارتست بآنکه هرکه
مرقع در پوشد اگر از تلخی عیش کوهها پیش چشمش آید
دیده بپوشد

قطعه

حلقهٔ میم مرقع هست در روی دور جیب
تا بزیر او بپوشی رقع یعنی هجو وعیب
زآن سر و پای مرقع را بود رقع در میان
تا لباس بندگی در وی بپوشد مرد غیب

نکته

ای درویش در سرهٔ کعبهٔ تسلیم جاکن که این سجادهٔ
راه روآنست چشم بر لباس بی سر و پایان دار که عبای
فقر وعبادت ازوست لباس فرق عادت و رسم
درویش که خرقهٔ کوتاه دامن نکوست

مثنوی

سجاده نشین شد آنکه چون مهر　　بر جادهٔ طلب نهد چهر
آنکو بپناه راه آید در دست　　در زیر ردا برآی در دست
زرداست ردا چو رفیق شد یار　　عبا است عنا چو عجب شد بار

چون

چون میم ملمع ای درویش سوز
از لمع سراب دیده بردوز

نکته

سر و پای ذکر ذر یعنی پاشیدن تخم وفاست واول وآخر
ورد ود یعنی دوستی خدا

مثنوی

ذکر گوئی بگذر از تفریق شر
ذکر آمد از پریشانی گذر
ورد خوانی دل بروب از تخم کین
ورد قلب آمد درو ای پاک دین

حکایت

یکی از کرم روان دور آنرا از اجازت سماع پرسیدند
گفت سماع راه روی را سلم است که در دور چرخ آسمان
وار قدم بر سر دایرهٔ آفتاب زند واین معنی روشن است
از لفظ سماع دریاب که آسمانست بر سر آفتاب

مثنوی

خورشید را اگرچه قدم بر سر سماست
وقت سماع بین که سرش زیر پای ماست

فصل فی الفقر والتصوف فی الارشاد

نکته

فا در عربیت راجع را گویند وقاف تابع ورای بنده ومطلع رای؛ وصاحب فقر کسی باشد که اولا از رجعت هوا باز گردد وبمتابعت شریعت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم سر افراز شود تا عاقبت بسعادت دیدار حق از غیر بی نیاز گردد

قطعه

مخرج را دهن قاف قاف فقیر آمد از آن
مخرج چشمهٔ حکمت دهن فاء فقیر است
هر که را پشت شکسته است فقیرش خوانند
زان برای ره حق پشت فقیر است کسیر

ختم فقیر



نکته

فقیر را کمالی فقر فخر شود که قاف قساوة قلبش بجاری در آن خوف وخشوع منکسر ومنعدم شود

بیت

دل درویش بود آینهٔ لطف خدا
رونما آمده خورشید دل او ز صفا

نکته

فقر سواد الوجه فی الدارین باشد از روی لفظ نظر کن که چو روی فقیر بگشایی قیر یابی که بسیاهی دلیلست ودر کتابت چون پردهٔ دال درویش از پیش برداری سواد درویش می بینی

قطعه

مسکین که دلش بخون دل مسکین است
بنگر که سواد وجه فقرش این است
درویش ز شر دیو آراسته شود
نیکست که حاصل دلش تسکین است

نکته

نشان یکرنگی از اجزای لفظ صوفی ظاهرست که اوّل
صادست بر صفا دلالت می‌کند و آخرش فا و یا که
همان نور بود و اسم واو او را نیز الف وحدت در میان
دارد و اطراف ازیک جنس نشان دارد

قطعه

اهل صفا چون زره اتحاد   اسم سوی یک مسمّی کیست
همه یکی جمله بحساب جمل
خود نشد این که جمله ماکیست

نکته

مرید از ضمیر دل همان مرشد آنکه رشد یابد که در مدّ نظرش
مدورش نور طاعت بیند

شعر عربی

لا زال وجه المرشد مرشدا   من سجدة لله جلّ ثناؤه
فانظر الی اجزاء لفظ المرشد
مرشی علی وجه الدلیل بناؤه

مشایخ

نکته

مشایخ را که مشی بر طریقهٔ سنّت نباشد در متابعت ایشان
خلق را جز آه و ناله حسرت نباشد و مرشد که قلبی
کند راه نمای بود از پیروی او جز شرم روی ننماید

قطعه

پیشوا را بجز از وای نیابد ز عقب
پیش بیخ علوم ار بود درویش
شیخ بی علم که باز اهل خلک جو جهد
جای آنست که خوانیم بالاشیخ اشیخ

نکته

ای درویش پردهٔ جمال توحید یکتاست وحید آن باشد که
آن پرده را نگاه دارد

قطعه

از چه آمد سر موحّد مو   باز یابی از چه آمد هر
کو موحّد شد آنکه یک سر مو
قدم از حدّ خود برون ننهد

نکته

حروف اول شریعت و طریقت و حقیقت شطح شده است
یعنی شطح کسی را مسلم است که بتاج شریعت و طریقت
و حقیقت پیشوایی حاصل کرده باشد

شعر عربی

الشطح بحر فوق ماء الحلّ یبدی شطّه
والشرع عن طغیانه بالشح یحمی انّما حلا

حکایت

نامداری را پرسیدند که منصور با وجود چندان من فضل و هنر که
در سر داشت چرا بصور تصور فکر صدای نام خود در عالم
افکند و چون الف انا الحق تیغ را بر نای خود روا داشت
گفت الحق نشناخته اید که عارف چون ثابت قدم باشد
عار بیند و صوفی تا ترک سر نکند وفی نباشد

قطعه

عارف آنکه ذره مرتبه ارفع کرده

که

که سر خود بنهد زیر قدم بی اکراه
صوفی آنگاه شود صافی و یکدل باشد
شش جهت در دل او یکجهت از وجه الله

الباب الخامس فی الاطباق والاخلاق واجناس الناس وفیه فصول فصل فی ذکر الشریف والدنی

نکته

لفظ شریف و دنی دلالت می کند که از مردم شریف
اگر در ابتدای شری آمد بسبب پاکی راجع است از آن
رجوع نماید و نا مردم دنی هر چند دال یعنی دلیل و عده
خیر پیش آرد در عقبه بجهت نون و با جز خامی و
تاخیر ندارد

شعر عربی

جف الشریف بشف نحو ظاهره
لکن فی قلبه ریاض النعم

نکته

خسی اگر سین شمار از دل خود برگیرد همان خس باشد ونفیس را سنای سین سرش آفتاب وار در اصل است اگر وجاهتش نفی شود ودر انقلاب نامش برگردد هنوز سین فن اورا بجا ماند

شعر عربی

لو کان محتشم بالأصل مفتقراً
مدعوه فی الأنعام محتشی أنعام
وذو الخطارة إذا وجرته خطاءً
للرّد فی أصلهم مدعی بإکرام

نکته

ره دل چون رای وجاهتش نماند ذلی که بنیاد دارد ظاهر شود ونسب را چون نون انحنای قامت ودولت واقع شود سبب وکرم اصلی نماید

قطعه

جو

جو مایه نماند فرومایه را   فروماند از محنت روزگار
ور از دست دوران در آید زپای
نجیبی بزودی شود دستگار

نکته

دندان سین سیادت کلیدست که از فتوحات اهل بیت یاسین وعلی بابها یادت آورد وسرو پای نقابت دو وصله است گدا از شعار نقا وطهارت بت یعنی طیلسان سر عصمت آل عبا نقابت گشاید

مثنوی

سین سادات هست دو تمثال
شرفی بر سر ادات کمال
در دل زنده حسینی سین
می دهد عرض عترت یاسین

نکته

سینی صدر و سید متصد آفتابیست که بر بالای دست تکمکانی

مکان دارد و شرفهٔ شین شریف عفیف سرشتی است
که در سایهٔ او ریف بمعنی کشتمان امن و امان
اهل ایمان رونق جان و جنان همی دارد

قطعه

ایمان برسالت آنکه کامل دارد
از آل بدل نجات حاصل دارد
این نکته همه از لفظ رسالت بنگر
دست آنکه حروف آل در دل دارد

حکایت

یکی از ظرفا گفته است از صد سید در روزگار که دعوی
سیادت کنند ده صادقند بدلیل آنکه لفظ سید ده است
در میان سد

بیت

چو دندانیست سین سید طامع زید عالی
چو دندان طمع برکند ماند دست او خالی

فصل

فصل فی ذکر الکریم و البخیل

نکته

عین عطا آفتابیست که در شرف بالای افلاک تسعه
تافته و نون ندا برپا نکتیست از علا بر عقول عشره
تفوق یافته

مثنوی

سخا تخت جودی چو افکند پی
شود تاجی از تخت بر فرق وی
بود نخل بخلی که آزروی هوش   دل هر دشمن و دوسته را آن نیش و نوش

نکته

کاف و میم کریم آستین است که اگر ملک ری بخشد
هنوز کم باشد و الف جواد استقامتی دارد در جود که
اگر قصر بر سر دنیا زند پیش او
جو باشد

شعر عربی

أطال بحر الندى و الفلك مقسمه
وأسم الكريم لراكر على اليم
جيم الجواد على جو الهوى سحب
تجري بواد غل من الغيم

نکته

سر در لفظ زهد سه وجه شنابنده که در سیر اشارت
بدانکه لهر که در ساحت چون الف علم شود زهد
ترك مال در دنی بنوشد و در آخرت در شافتن
بجانب مغفرت کریم و به جنت و نعیم بکوشد

قطعه

سین آفتاب و ما بود اندر ساحت آب
هست نیز از برای تراشیدنش فاش
یعنی چو مهر و مه همه کس تاب و تازه روی
چون آب بخش تا کند از فضل حق تراش

نکته

نکته

زایت بذل اگرچه بذل افلاس می کشد اما در هیئت
مجموعه او نظر کنی بذ غلبه کردنست و لام و زره یعنی
غلبه کردن بر خصمان بی سلاح بذل و احسان میسر
نمی شود

قطعه

درود دشمنان الف داد نیزه ایست
عز طعن شان بداو رساند در انقلاب
بادل چو کشته بی مزه از تشنگی فقر
بخشش در انصراف رساند بلذ آب

نکته

میمک سکسته و دو میم که در سر دارد دو چشم تنگ
اوست تا لهرکه میم و دهان بدور میم مانده بگشاید چون
سک دامنش کیرد

قطعه

گر نهد مسک بر جیب مسک بر دلی کس زان نبرد طرف بوی
وز درم آنکو سخاوت می کند
می کند پوشیده در سخته آب روی

نکته

بخیل را چون سر بقا از تن بر داشته شود خیل او از برکات
برکات او ظاهر و معروف شوند و شحیح را چون سر وی
بخشش فرسوده کردد می یعنی قبلهٔ او از برگ مرگ
زنده کردد

شعر عرب

اذا قطعت بعض المنی بعض مسک
یری القوم من متروکه مسک قطارة
ولو فی المنایا غیب السح و جرحه
تری مح ثوب منه عاد من العارسه

مثنوی

چو مسک از نافه جامهٔ جاه مسی قلبش شود ظاهر بهر راه
وگر گردد مسامح بی سر و پای
زر خالص بود نقدش بهر جای

حکایت

حکایت

بد آری معنی زاده را بخواب دید چون الف درمیان خوابیده
لباس خوب دربر و چون عین معنی درمیان متن حق
تازه روی منور گفتش ای معدن کرم چون از سر دنیا
گذشتی واز گوشهٔ بر جهان برای رب برگشتی یاد آتش
دل شاد آب چه یافتی گفت که این معنی ندانسته
که معنی چون برگردد جز نعمه نبیند

قطعه

شد پریشان جماعت برمک لیک جمع است نام شان بکرم
خشک شد خاک هنوز متاحت
بجال کرم دل حاتم

فصل فی ذکر الحریص والطامع والمنزوی والقانع

نکته

قانع که از دست تفرقه چون عنقا قدم در پس قاف
قناعت نزاده اگر قناع آن قاف از پیش رو بردارد
به غنای دل مبتلا شود ومتروکی که از دوی عزلت عز
و دولت یافته اگر آن عزّ را ضایع کند جز ملالت
روزگار نه بیند

مثنوی

قناعت قانیست از آبرو صفای روان دیدِ عینی از دو
بعشق از قناعت دل از راه جوسته
چو برگشت بیند نمانق ز دوسته
بعزلت بر افراز سر هر چو لام
که یابی بعزّت رفیع المقام
وگر کردن از تاج عزلت کشی
نه بینی بجز علّت ناخوشی

نکته

ای درویش قطب دوران کیست که رو برابطه ها
و علاج نفس آورده چون قاف از خلایق کناره گیرد

وخلوه

خلای خلوت با حق حاصل کند ومرد راه آنست که رأسی
از مردم بر چیند و هستی از سر برون می کند تا رده خلق
و قبول حق می بیند

بیت

آنرا که جای در دل مردم بود رد هست
هر بنده که نیست سر عزتش بدست

نکته

فرسند آنست که دند آنه شره را در لباس خرد در آرد
و حریص آنکه را در حبس یعنی گردیدن هر زمان بجائی
میل کند

شعر عربی

یا صادق فی مرصد عادة
الحرص شبه الحرض العادی
للحرّ الوجه رونق لکن
یدیه المضموم بالصادی

نکته

اول شره شرا ستکه عاقبتش های هاویه است ه

وطمع طمع بر عین ابا شتن عین عاقبت باشد

قطعه

شره که صورت شین آسته بر برده حق
شهست آنکه ز دل رای او برون آرد
فراز عین طمع طمع نشان دهد که فلک
بخاک دیده اهل طمع بینداز د

حکایت

اشعب طماع را گفتند که از صحابه کرام کدام دوستر
داری گفت امیر المومنین علی را رضی الله تعالی
عنه او را گفتند از فضائل و مناقب آن حضرت چه معلوم
کرده گفت من همین دانم که اول نامش عین است
که بزرگوار است و آخرش لی که مفید مرا است

قطعه

چو بر حریص کشی تیر از تبرع و طوع
چو تیر صورت تیر سته دیده دارد پیش

بوی

بوی زر که بود عین نام او چه عجب
ز چشم خود بکند طامع محال اندیش

فصل فی الصدق والکذب والغیبة

نکته

در لفظ صدق صاد مانعست و دق گوفتن یعنی تلفظ
بصدق مانع گوفتن بیانست و کاف کذب بر سر ذب
مانع آن نمست یعنی کاف مانعست و ذب منع

مثنوی

سین سداد از سر داد ای سری
شرفه تاج آمده در سروری
لو هدم الصادق سد السداد
اصبح بالاذکیر الفواد

نکته

مردم راست چون الف راستکاری میان رستگاری فرازی
دارد و نامرد کج چون حروف کجی تمام اجزایش بر کجی دلالت کند

مثنوی

زخم راستی ببین که زجاه | شد الف حرف اول الله
الف راست صدر ایمان دید | قهر شرک از کجی بکاف رسید
قلب را کژی وفا نبود | آتش قلب جز شتا نبود
صفت نیک قلب کین باشد | وجه او لهو جود او دین باشد
قلب را کوه قاف زلب نه | ذ زان زیر کوه مفرس به

شد بلق قلب قلب در گفتار
جز دورنکی ازو امید مدار

نکته

بای بیش نشان ده دلیست که میان من حق جدایی افکند
و الف افک تیغی که فک قابل را سر جدا می کند

شعر عربی

من یقلب وجهه نحو المعاصی والجفاء
وحده من ربك فالافك فی القلب الکفاء

نکته

کلمه

کلمه دروغ داغیست که چون دل را آمی سوزد روی دل را
می پوشد ولفظ زور قلبی که روز قابل را می کرد آمد

قطعه

معنی افترا بر آنکه بلفظ | افترا آینه غیر آفته را
ز افترا هر که قصه آراسته
فتنه بود درمیان آن آرایه

نکته

اول غیبت غین است که کراهیت و آخرش بته یعنی
قطع از رحمت آرای

شعر عربی

من علا صوته بعیب أخیه
حط مرقاه عن ذری الحب
فاجتنبه لان فی الصحف
غیبة الحب غیبة الجب

حکایت

شرط دوستی آنست که در هر قاعدهٔ متابعت با دوست
مرعی داشته اند و یک نقطه نقصان بوی راه ندهند
تا سر بآفت و وحشت نکشد بنگر که اگر در لفظ ه
صداقت از قاف که تابعست یک نقطه کم کنی آن
صداقت صدآفت شود و قاعدهٔ مودت آنست که
هر قول و وعده که با دوست در میان آورده اند و اقرار
کرده به یک نقطه آن سخن را زیر و بالا نکنند تا بمحنت
و عتاب و نزاع مبتلا نشوند در یابد که اگر در لفظ
محبت نقطهٔ با را که مقررست از زیر بالا می بری
آن محبت محنت می شود

شعر عربی

لفظ الصداقة فتت قبل اصداء
فی ضمنه خبر للناصح الناصر
یعنی مرایای الصفا تحیا بالصدا
لو کان فی ذیله التلبیس تام

نکته

یکی از شعرای روزگار چون الف شعرا با وجود ه
استقامت طبع از شعر کناره گرفته و چون غین بلغا
در میان بلای جلا و انزوای فراغت حاصل کرده یکی
از دوستان شای برکار احتشام دید شی دلها ن
عین جوع بلقمهٔ چو بسته می کرد و ریش دل را بنیشتر
شیر دوای ساخته گفتش چرا با این فصیح بالغ
فصیح باختهٔ و آل دل از هیچ میچ کسان بپرداخته
گفته نه آنستهٔ که هر که از دروغ راستی ببرد آزد
شاید که با دروغ بسازد

قطعه

دلیل بر سر مکر هست و روغ دال دروغ
همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست
خرد چو آخر لفظ دروغ بیند عین
بر آید آنکه دروغ عاقبت هراو بلاست

فصل فی ذکر الاحباب و الاعداء و الحساد

نکته

در عقب لفظ عدو دو واقع شده است و در روی صدیق
صد عاقل آنست که از دو دشمن در عقب احتراز کند
و بصد دوست در پیش رو غره نمی شود

قطعه

اگرچه دوست بظاهر دو رو نمود ببین
ببین و تا نشوی که دیناری از قفا باشد
وگر نمود عدو عین مردمی اول
نگاه کن که بآخر همان دو با باشد

نکته

اصدقا را که در دل صدق دارند بروی اگر همچون الف
اظهار اتحاد کنند در قفا جز همان نشان راستی نباشد
و اعادی اگر یکبار در روی اظهار یکانگی کنند در قفا از
بیگانگی همان ظالم و عادی باشند

قطعه

دل اخوان بطلب از سر اخلاص و نیاز   تا در آن صورت انوار خدا را بینی

پرده از چهره دفع دشمن بگشا تا زیرشی
شمن بتکدهٔ نفس و هوا را بینی

نکته

حاسد بی روی شیرسته از غضب و کین شفیق بی بنیاد
شقیست در دنیا و دین

قطعه

دشمن ار آید بمن تهمت ز تو
افکند در پای و آرد در قفا
ور برد یک حبه ز احسانت حبیب
پیش رو دارد مقیمش از وفا

حکایت

یکی از خلفا بکشتن مخالفی که علاوهٔ سیرتش در حسد
معروف بود و روی دلش در حقد از حق محجوب اشارت
کرد آن شخص هم چون الف ابقا بجهت بقای خود زبان
تیز کرد و گفت اگر خلیفه از سر قصد من بر می خیزد صد

صواب یابد وهیچ زیان نمی بیند

بیت

گدا نبود ورای سلطانی ره
جز پیشه که پی هی نهند بر ریشه

نکته

عطل که بی هنریست چون منقلب گردد لطع شود که لایعرف
کاسه است اشارتست بآنکه هرکه از خانه دیگ امل
پزد در انقلاب ایام جز کاسه لیسی لیام نه بیند

بیت

بزیر عین عطل طل بود علامت آن
که عین العطل عطار آ قرین بود باران

نکته

هرکه عاطل شود طالع خود را پریشان کند وهرکه کسل

وروزد

وروزد سلک معیشت اش نا منتظم ماند

شعر عربی

العطل شق لباس الامن منتکا
ان التعطل عط حوله الثل ...

حکایت

بیکاری چون الف بیکار علامت مفلسی وبی برگی در کمر
او جای گرفته بود پیوسته بر ستان اگر از آن دسته یافتی
از بهر دیناری دسته کسی بر آتش مکر بتافتی هرکه
از قرض خواهان پیش او مطالبه کردی مدافعت نمودی
چون زرند آشته ازان مدافعته جز مدافعت حاصل نبودی
متدین حیلت حالت او بدید وگفت چون بر معطل زر
بورزد عمر او ازوی جز مطل ومدافعه نه بیند وزد

بیت

حاصل کاهل بود آه درون در کل حالی
گز پریشانی خود جوید هلاک ملک ومال

فصل فی الدهقنة والفلاحة

نکته

علامت فلاح انسان فلاحت بی کرانست وکفارت صورت
کفارت کناهان و دهاقین سروری دهاد آرند اول نام شان
دهاقینست که صفت پرست در پیمانهٔ بذل و آخر یاء و نون
که دلیل جمعیت است در دانهٔ دخل

قطعه

کر علو پایهٔ اقبال خواهی غرس کن
غرس از عرش نظیر عرش حق در دیگرست
کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفت آنکه گفت
زرع را ثلثان زرست و ثلث باقی هم زرست

نکته

دهقان باید که بنیاد زراعت بر زمین عین نهد و روی
زرع را دایم سیراب دارد تا ریع تمام حاصل کند و لفظ ریع

بری

برین دلیلی تمامست که بنیادش عین یای ورویش ری یعنی
سیرابی

بیت

ضیاع را چو بود بر زمین عین بنا
معینی است که بر عین خلق ازو ضیا

نکته

املاک باسب تشبیه کرده اند اگر نجار کنی از ضعف بیمار
کردد بلکه از خرابی معدوم شود و اگر فربه و معمور داری بعد ها
او را نگاه باید داشت تا از تصرف بیرون نشود و در طمع مدعیان
نیفتد و آب نیز نسبت داده اند چون خالص بود کردن
از طامعان چون کوزه بوی دراز شود و اگر با بیگانه بیامیزی
و مجال شرکت دهی لذت عذوبت و صفای مشرب عیش در وی
نماند و املاک را که اسباب می گویند مناسبه این معنی است
که مرکب است از اسب و آب

بیت

اسباب را که نیست باصلاح آسی آب

ویران شود چو شهر سبا درمیان آب

نکته

قمح در عربی گندم است و کرم رز باتفاق دهاقین بهترین
مرتفعات این هر دو است اگر دهقان اندیشه زراعت
این هر دو در خاطر منقلب و منعکس گرداند محض نادانی
و تضییع زندگانی باشد بدلیل آنکه چون قمح را برگردانی
حمق شود و چون کرم را منقلب گردانی مرگ گردد

قطعه

دهقان که دانی کرم ندارد بدل کشته
زیرا که کرم نقش کرم دارد ای دبیر
نه درمیان گندم نگر کز هیچ حبوب
گندم بود که کرم بود شی درمیان نظیر

حکایت

دهقانی فرزند را بتجربه در پندی داد که اورا درانتها

فرد

فرد می باید کرد آنچه تا بسیار بر و بی شمار زر ازوی
حاصل شود یعنی که چون زر را فرو گردانی رز می شود
و در اثنا ازه را از پیراستن او باز نمی باید گرفت تا انگور
معمور شود و در لفظ انگور بنگر که درمیان ار گوشه

قطعه

اعناب تازه اول و آخر بود در آب
هر که که شد آب منقطع از وی عنا بود
رز را چو سین کشی اره و آبش بوقت ده
تا باید آش رسیده بجهد رسا بود

حکایت

یکی از دهات دهاقین پرسیدند که سبب چیست اسباب
پراکنده را دوست نداری و همه در یک موضع و یک ولایت
جمع آری گفت نه آنست ایدکه چون ضیاع متفرق گردد
ضایع شود

شعر

الملك في الصورة ملك وهب

لو كان فرقت تجمل كلهم المحب
لم يبق الا الملّ من ملكه
من نحل منّ كان له في العقب

فصل في السفر والتجارة

نكته

سرو پای سفر اگرچه قطعة من السقر است اما بواسطه
فای فئ و اغنام فاتحه فتوح دار الاسلام است

قطعه

هر كو برد چو ارّه سین راه در سفر
آخر رسد ز سین سكوكش بقای فر
باشد علامت شرفش همچنین چو روز
هر كو چو آفتاب برد در سفر بسر

نكته

مرد تا در سفر از خانه و وطن قطع و جلا نكند مقصود وی

ریاسته

ریاست و کیاست سرافراز و پیشوا نشود بنگر در لفظ غربت
که بت یعنی قطع در بنیاد خویش دارد و غربیمی سفید
روی در پیش است

شعر عربی

لو لم ينور بالجيء وجه الغريب من السفر
شاهدت من تركيبه يبا له عين غبر

نكته

بازرگانکه در شنه الف ادای زکات اگر دن بیرون کند
یکی از بزرگان دین شود

بیت

گرچه بازرگان کو هر حق بازرگان بود
هرکه چون کان زر ز دل بیرون کند پاک آن بود

نكته

تاجر تاجر نفع خود کند باید که مانند تای تجارت تابعه

تجارت نموده چون الف قطع منازل کند و چون جیم جلای
بالای دریا از لای قعر اندیشه کند تا برای روییت ربح رسد

قطعه

با اجتماع رفیقان سفر بود میمون
شود فقیر کسی را که جمع نیست رفیق
طریق منقطع از حرف راء بین و براه
مباش بی خبر از رای قاطعان طریق

نکته

اول ابحر آبست و حر برکنار یعنی هر آنست که از آب دریاها
کناره گیرد و الف مثال تیر کشتی است و جل بادبان
اشارتست بر آنکه هر که در کشتی نشسته اجلش [illegible]

مثنوی

بروی آب را بین لفظ دارا — سخن دریاب بی پایان ز دریا
نمی کاورد رود در بحر از دشت — نیابد رحب از وی کاهی که برگشت

نکته نون

نکته

نون بصورت ظاهر کشتی است و بمعنی باطن ماهی و چون
برگردد هم نون باشد اشارتست بر آنکه چون دریانشین را
نون ظاهر کشتی بموج برگردد جایش هم در بطن نون باشد
که ماهیست

قطعه

یا الف ماهیست از روی حساب
در نگر کو در ته دریاست جا
یعنی آن کز روی دریا درگذشت
می کند در کام ماهی آشنا

نکته

تاجر مالی که بکف حر شود همانست که یکی را دو کرد آنکه
و اگر خواهد که یکی ده شود باد هوسی می بپاید چنانکه
در لفظ راغ که جمع کفته اگر بایست که الف را با
گردانی ربح شود و اگر خواهی یا شود ربح باشد

مثنوی

ربح را یک نقطه آمد در میان   یعنی از یک خرده قانع شو بدان

ور دو نقطه خواهی از وی در مزاد

ربح بینی و شود ربحت بباد

نکته

معامل باید که اول شروط احتیاط در خریدن کالای
بجای آورد و چون خریده شود رد نکند تا بعیب بد
معاملگی منسوب نشود زیرا که چون بیع را باز گردانی
عیبه شود

قطعه

لیک نزاع بود در عقب اقالت را

که در میانه آن آرد زوال گفته و شود

برای دو درم آنکس که کرد رد کالا

شود چو دو درم قلب قیمتش مردود

نکته

کر

سر و پای نقد نوشته یعنی طبعی که از وی بوی مشک آید
و نون نسیه پرده که از زیرش صورت سیه می نماید

قطعه

کو هر متاع نسیه ستاند بجای زر

داد از خرد و آنکه ترا کاغذ گواه

باشد چو لفظ نسیه که اولش همه دوات

و آخر ز حرفهای سیه نامه سیاه

نکته

معامل باید که مشتری تخمینی را از دست ننهد تا بد
نه بیند بلکه در لفظ بری که تخمینه چون یار اکه
علامت مشتریست بگذاری بد بینی

بیت

ز اشتر آ حرف اول آنکه گذاشته

غیر شتر را آن او قبول نداشته

قطعه

هر که درچید از دنیا دامنی　　خلعت مغفرت ز رب بیند

و آنکه برداشت روی پوش قمار

ماری از محنت و تعب بیند

نکته

ای درویش مهرهٔ نرد را از روی بساط در زیر افکن که برد پاکباز آمده از کار شطرنج کرانه گیر که حاصلش رنج بی کرانه

قطعه

ترک دنیا هر که می جوید ز برد نرد نیست

قلب او را جامهٔ تقوی درون پاک از درون

بحر فکرت را از شطرنجت حاصل شطّ رنج

می کند میرحوی سر آشکارا در فتن

نکته .

نکته

ای درویش هر که چیزی از متاع دنیا بفروخت و پای بر سر مال خود زد و قدم فراغت بر چشم همگنان نهاد و نام بایع برین نشان معیّن است که بایست بر عین نهاده و هر که چیزی بخرید مشت بر روی رفاهیت و یسر زد و لفظ مشتری بدین دلیل روشن است که مشت است بر روی فتاده

قطعه

مال دنیا فروش و عشوه مخر

ای که فرّ و سروری داری

فر طلب کن ز ابتدای فروخت

نه خری از سر خریداری

نکته

دنیا ابر قلب است بروی آفتاب روشنایی افتاده و قمار ماد او قمر است سر و گردن بر دنبال بی سر و پایی نهاده

خر

أی درویش کوه قرض قافیست رض یعنی شکستن پشت
رأیسته امید زیرش نهاده و اندیشهٔ گرو داهیست از پیچ
لهت درکوه افتاده

مثنوی

وام دل باریک سازد همچو مو
وام را این قلب مو اطراف او
چون مقطع شد حروف لفظ وام
زو نماید وصل یاران را نظام

حکایت

یکی از تجار را که بصحت سرآد معروف بود پرسیدند که
سبب چیست که هرگز متاعی را کسی دیگر فریاد آری
نکند بر صورت مرآد خود مراد نکی کفت ندانید که سود آ
آنکاه سود دارد که یکی درعقب ندارد

قطعه

گر سر از حلقهٔ مراد کشی
زاد عیش ره وفا بینی

در

و درجوی بر بلا بیفزاید   بر سر از طعنه چو بلا بینی

فصل فی مذمة بغاة السوقیة

نکته

روی سین سوق رسته است از دندان مکالبه و زیرش
قاف یعنی سیوم دزد در محاسبه و چشمهٔ واو درمیان
حلقهٔ چاه ویلست که از تشنی جهت مردم را بدان سوق
شوق می دهد

مثنوی

سوقچ قلب است کج همچون کمان
قوس از آن شد قلب سوق ای نکته دان
سوق پای خلق جمع آرد مدام
ساق را این جمع سوق اندر کلام
لفظ بازاری برین یاری دهد
کانکه بازاریست بازاری بود

نکته

خبازی نان و نمک سنگ مکر در ترازو می زهد تا غله رآن

حرص آباد آن کند لفظ اورا برین معنی دلیل ساز که
اولش خب یعنی مکرست وآخرش آز وطباخ پختهٔ
خود روی خوان بسحر الوان می آراید تامشتری را
بعلت امتلای معده وخلای کیسه درناله آرد هم
ازنام او این نشان بدانکه اول طب یعنی سحرست
وآخر آخ یعنی ناله وفغان

قطعه

گر نباشد خبز را سیحهٔ خیر
نانوا را نا توا بین از کساد
ور کند در طبخ قلبی آتش پر
حاصل طبخش بود خبط وفساد

نکته

قصاب خونخوار الف تیغ همچون خط شعاع ماه سلخ
درمیان قصب کشیده تاقص را که سینهٔ گوسفندست
بواسطهٔ آن تیغ بمعلاق که صوت باد آرد تعلق دهد

و

وجلاب بزجی قوم کم جلا از وطن نماید ودرعقبه چون
بام آجعهٔ کند درمیان جب که چاه مکرست لای ابتدا
دآرد واز باد بیمای می کوشد خلق را چون جل بآب راند

قطعه

در لغت یک معنی قصاب نی زن آمده است
لاجرم قصاب گر خنجر دک وجی می زند
بی زبان آهی برد نای گلو هردم به تیغ
ور بناله همچنان دانکه او نی می زند

نکته

بزاز بادپیما جامه ایسته بر بالای آز والف خیاط
زیر سوزنیست درخیط امل دراز

قطعه

گرفته جامهٔ بزاز برسر جامه چو درع همچو الف کرد قطع جامهٔ وی
وگر زغیر برد برگ جامهٔ درزی
شود زفقر برهنه بسان رز در دی

نکته

صورت صایغ قلب گرا نقش زر که بر کار دارد صایغ است
و رای صراف سیاه کر که سر صدر جلالش در صف
نعال است

قطعه

صراف جمع شد به پریشانی درم
دریاب کو که هست پریشان درم مدد
زرگر نقش تیر چرا دل نهاده کان
تیر سته کرده دمبدم از بوته گذر

نکته

عطار را اگر عطاء طا طیب اخلاق در دل نباشد کسوت
عاری می پوشد و علاف را اگر لباس سر و پای عف
یعنی پرهیزکاری نبود بجشمه نرآرد و لای لاف می پیماید

قطعه

عطار

عطار را آیش از خدا درج عطاست
از خلق طیب خلق ندارد دمی دریغ
علاف قلب قالع دل شد به تیغ مکر
بنگر به پیکرش که بود بینی غلاف تیغ

نکته

بق بقال پشه ایست که بر سر آل یعنی سر آب که بر بقیه
آمال پر و بال می زند و دال دلال را آه نهایست در
معرض دلال لهرکه در حیطه ادلال او درآمد لال می شود

قطعه

بقال زندگی طلبد بهر جمع مال
لام از پی بقا بکر نام او بقال
دلال دل شتاب و گهی ناز می کند
دل نازکردن آمد و آل برشتاب دال

نکته

حداد که چون الف در میان حد و که حرامست کسوت حداد

یعنی جامهٔ با سواد دآرد حدادکه مانع وحاجز ست
أز دآد ولبّاد در لبد یعنی جمع مآل چون ألف نابست
ومتغیر أسته لام جمیته أو پرده ایسته بروی باد

قطعه

حدّاد را که درد بود در درون ز حرص
زین رو بآه تیره بود روی آهنش
لبّاد را برآی لب نان فتان بود
أز آذ بزیر لب بنکر ناله کردنش

نکته

سین سرام شست ألف تیر تدبیر أو درمیان همه
یعنی شست أهتمام بصید جمع مرام می کشاید وقوّاسی
بی قوت بی کرأزآ برأسی که بنیاد خانهٔ کافسته نهاده
تا أز قوام عیش کوشهٔ بدندان طمع بکشاید

قطعه

سرام سین أزه کشد بر سر سرام

تا بر فراز لهام کشاید بصید شصت
قوّاس را میانهٔ قوسی أسته أز ألف
تیری کزآن شکار نفع آورد بدست

نکته

مجلّد أز دو میم مهر مهر ذر بر روی جلد می نهد وصحّافی
چشم صاد صیّاد برحاف یعنی طائف طوائف می کشاید

قطعه

در کلام مجد أز لامش مجلّد جامع أسته
جلد باشد کر کشد در دین ز میم مین سر
چون ألف صحاف باید راسته ولین الصحف
صاف دان طمعش کر أز در دین فتح آورد سر

نکته

حای حلّاج کمان بنمایسته وحلّاج بوی لا آبی وسین
سرآبی سرمایهٔ سود آسته وسرآج بوی د آبی

قطعه

گر نباشد دال دین نون آف را
واگند ناف آفت مکر و فنش
ور کند سراج سرج دابه قلب
گر باید چون جرس در گردنش

نکته

نجار تراشیده که در هر هنر بجد جا می سازد و در زیر بغل
آرد آرد که بیخ دار بقا با آن می برد و نقاش نقش باز
چهره کشای نقاب بر روی می نماید اما صورت شین تصویر
شین تشویر در عقب دارد

رباعی

نجار پریشان ببرد سر ز جناد
تا ز آتش حرص گرم سازد بازار
ور چشم مصور بگشایند ز عجز
موریست که خط الهی کشد بر دیوار

نکته

نکته

الف قصار تر دامنی مرق اوست که قصر خانهٔ خدایی
بر آن ستون می افرازد و الف عطار کنجار تبر اوست
که در چراغ روشنایی عصر خود بر آن بیخ می سازد

قطعه

قصار را که صاد صفا در درون نیست
فارست جیب و دامن از آلایش هوا آن
دهان هست آتش ازین سوداز بان چرب
آه دلش بسان چراغست در دهان

نکته

صباغ رنگ آمیز در رقه صاد که دیگ سینی است
باغی دارد از الوان که بیرنگ آن جامهٔ خود و خلقان
سیاه می کند و دباغ خام طمع بواسطهٔ باکه حرف
جر ست تاجر منافع کند داغ شقت بر روی پوست می کشد

قطعه

چو شد صاد صیانت دور ازوی
ز صباغی شود صباغ باغی
وگر باغ را دال دیانت
ز دباغی شود کم هسته باغی

نکته

سکاک از سین نیش دندان طمع تیزی کند تا کاکی بلیسی رسد و غزال از غین هر آرد رشتهٔ حیل می تابد تا زال بروی افکند

قطعه

سکاک درمیان سکک کارد می کشد
تا رود بجنگ سکه صفت گوهری زسام
غزال رشته جامهٔ آز دلش زغل
تا زال زر بشکل غزال آورد بدام

نکته

خف خفاف فخ یعنی دام دلست اما اف که کلمهٔ ندامت

درعقب

در عقب دارد و کاف اسکاف که نکونشان کرده است در پایان اسی نشان نکوفشاری بنا و ناپایداری عمل او شست

مثنوی

چو ز خفاف نعل باز کونه
شود ازو آستی لعنتی معرفه
وگر اسکاف نیز از قالبه راسته
شود سر قلب باشد چون کجی راسته

حکایت

یکی از سوقیه را که بجلت خلقت و لجاج مزاج مشهور بود گفتند تا چند چون عیاری ازبی زر قلبی رای چشم بریاری داری و بازار خلق تیغ زبان چون الف برسر هر زاری کشی گفت خرده نه آید که بازاری که آزار عاطل بود بی حاصل بود

قطعه

بازار بود خانه و دیوانگه دیوان
دیوانه سوادست از آن مردم بازار
پامال شد آن رفته بازار سر حرص
بازار به بینی پای زده بس زاد

الباب السادس في المستلذات
والمشتهيات وفيه فصول

فصل في الغناء والجاه

نکته

توانگر هزار حساب از وجاهت خود بواسطهٔ جمع مال
بر آرد و روز آخر برآنکه از آن هزار یکی و اصل دارد
بلکه از آن یک نیز حاصل نباشد ولفظ غنا بمعنی
توانگریست که اولش غینست که هزارست و میان نون
که جمیع را اشمارست و آخر الف که یکی می شمارد
و آن الف را چیزی هیچ نه آرد

قطعه

دارد توان زر زور وزر اول توانگری
و آخر کری ز اشک نحاسی بمفلسی
در قلب راستی است نای یاریک
رای آنکه کرد بر سر او ضرب شد اسی

نکته

در

در لغت زر را آلتون را گویند و نقره فضارا اشارتست
بآنکه زر را از پیش رو باید راند که زردی روی
برآنست ونقره را از قفا باید کرد آنست که سپیدی موی
برآنست

قطعه

بزر و سیم هر که شد مغرور نشد جز زیان و ظلم و زغم
عین به بین نموده صورت غین
سیم بنگر گرفته نقش ستم

نکته

احوال بنده چنان بهتر که در توانگری و درویشی افتان
و خیزان باشد زیرا که اگر مدت توانگری دور و دراز کشد
نزدیکست که از غفلت و غرور در لهو و لعب افتد و بعقاب
و عذاب مبتلا نمی بینی که چون در لفظ غنا که دامن او
الف است ممدود شود سرود شود که بر لهو و لعب
دلیل است

قطعه

تموّل همان مایه باشد پسند که لومت دهد گر شود منقلب

وکرموی ازوی بکاهی بعد
شی تل کمتر ازو درعقبه

نکته

توانگری همان مقدار کافیست که ای کلو او بواسطه جمع
مال از لقمه پریشان مانع شود بنگر در لفظ غنا که هـ
پرده ایست بر روی نا

قطعه

دنیی آن مایه کفافست که از مال کسان
منع دارنده کند از طمع نقصانی
در قبول صله از غیر غنی گوید
گشت لاجرم از منت کس نرمانی
بر سر غنی عین هزار آسانیست
مثل است این یکی نی و هزار آسانی

نکته

مال از ناره دوری در اول ماهی نماید که آبسته اما اگر

درهر

در آخر او نظر صافی کنی و از سر بگذری آلی یابی که لمعان
سرابسته

قطعه

هر گونه راکه گنج چو بر گشت از جهان
بر جنگ وارثان شود آن گنج او عدم
وانکس که کرد جمع درم زر رمد ندید
بر عین جمعیت زپریشانی درم

نکته

در لفظ مال دو و میم که مثال غل واقع شده است علامت
امساک و اغلال بوست و علامت بسط و ایثار حد
ولام در سطح و دور از نشاط بسط و قبض علامت
توسط دارد هر که الف بسط و اسراف را بمیم امساک
ولام توسط از اطراف نگاه دارد نشان صحت ترکیب
مال یابد بالا هر که هم بر جمعیت دال باشد و اگر در ابتدا
بالف اسراف الفت گیرد و در آخر خواهد که بمیم امساک
تمسک جوید جز الم افلاس نه بیند و اگر در اول

أملاکت نماید ودر آخر دست باسراف کشاید زود بود که
سر فاقه اش برملا می افتد

قطعه

خوش آنکه از تو صرف شود رنج روزکار
در صرف مال رای توسط نکاه دار
هرآنکس که نقد آنش در اسراف صرف کرد
غیر از اسف ندید ز اسراف افتقار

نکته

ای درویش جاه دنیا چاهست که در ته او جز آه
نه بینی ومنّ منصب او نعمتیست که جز صبّ یعنی ریختن
آب روی عزّ از عقبش نیابی

رباعی

هر پیشه ذخیره بر سر منصب کلّ   چون برد آری نصب بلا بینی ودل
هرچند که شغل دنیوی تاج سرست
آخر کیر بکردن که بود پیشش غلّ

حکایت

حکایت

نابینایی را چون نرکسی نانوانی عین را وآسطه جمعیت
کرده بود وچون لفظ جمع زر بسیار جمع آورده کفتند
اکر نظر از روشنایی بصورت بصیرت تنک چشمی
معنی که بهر نوع که باشد آفتاب عمر بر کذرست کفت
عجب که این خرده نمی بیند که چون عمر از عین عاری بود
حاصلش مرّ وناخوشکواری بود

قطعه

عین است در لغت زر وخور چشم چشمه نیز
در هر چهار نسبت معنی مقرّرست
یعنی که بی زر آب رخ ونور چشم نیست
کس را اکر بمرتبه خورشید انورست

فصل فی الاثواب والدواب
والحواشی والمواشی

نکته

ثیاب فاخر در نفس ثیاب فاجرست اگر بر طریقهٔ صورت
ورسم در پوشند و عمامه غمامهٔ غم و قبا قفا و پیراهن
تیر آهن و ازار آزار بد باشد

مثنوی

کلاهی که بر سر کشی شد کوا — دلت زوست هالک بترک وفا
کمر چون بطاعت مبندی جوان — ز تشویش مرگ آردت ناگران

لباسی که بر تفرقه محتویست
پلاسی است گر جامهٔ فردیست

کلمه

ای درویش از اثواب زینت دنیا کناره گیر که تشریف
ثواب آخرت یابی سراپا عین وجود خود را بخلعت
حق بیارای که خلعت وصول و قربت می بینی

قطعه

تا شود رایت مجرد از علایق چون مسیح

جامه

جامهٔ آرایش ورعنایی از برکن برون
بر تن درویش نیلی پوش دریادل کلیم
شد چو نیلوفر کلی بالای بحر نیلگون
هر که با تاج نمد سلطان والا شد گرفت
پیش نامش اطلس چرخ نگون بالای نون

نکته

مفلسی محتاج که چون الف هیچ ندارد چون در میان
جامهٔ فاخر آید از اطراف فخری ونازشی با خود بیند
وخیل که سیمای خیری حد در ناصیه دارد هر که که
بر میخ طویله که هیئت الف دارد به بندشک نیست
که خیلا و تکبّر حاصل کند

قطعه

دلی کز زی نوباید نوایی
طمع دارد ز هر کس دلنوازی
غلام ترک برنایی چو بنشست
بخیزد زو بغیر از ترکتازی

نکته

اسبه کوهری آنست که اکر دند آرای پهلویش از لاغری
چون شیش ظاهر شود هنوز سرو پایش از رونق
چون آب باشد ** ومرکب بی بنیاد آنست که چون سیم
وری نامش تلخی وبدعانی نماید در تنك او جز کرب
ودرد سر آمدن نیاید **

قطعه

چون سمند اکر فرش رهبر نکوست
از حسن وچابکی سخن چاریا بود
وآن باره که پای بره مستقیم نیست
بی بارکیر بار سوار ازعنا بود

نکته

ای درویش اکرچه فرسی بر سر سیر علامت فرست
اما راه رورا موجب تفرقهٔ سفرست ** دل به بغل

مره

مره که موجب لعب یعنی فساد دلست ** ابل چو نکی که
پریشانی بال وبلا را آشنا ملست ** سر بقره ببر که
موسی وار قرة العینی ابرار کردی ** از حمیر کناره
کن که چون عیسی میر لشکر احرار کردی ** دل
از احشام برداد تا امر یعنی نیت تجرید خالص کردانی
از بوست اغنام بکذر تا مقر عنا یابی

مثنوی

اسبه بجا هست فکند از هوس — چاه ببین در تنك پای فرس
هرکه کشید از سوی استر عنان — سر امان باشدش از کودبان
مایهٔ ترکیب شتر رشته ورشته — وآن شود جمعیت رای راشته
هرکه رهد دل زجلالت بخور — جز دل نورش نرهد جور دور
وز غنم آنکس که دلش خرم است
قامت نورش بمیان غم است

نکته

مرکب که تك ندارد مرکب پیاده است ** وچاکر که

ثیاب را آتش نیست چاک جنان

قطعه

آفت بی کرانه اند افراسی ۴
چون نه آیند سر زخوی دغل
ور گذشتند از سر خدمت
تن خدا آمر هستند دام حیل

حکمت

در لفظ خدم حد رویت و سحر لهیات دلهی خدم
آنست که روی از دلهی مخدوم نکرداند یعنی پشت
بر سخن او نکند   و نسب درتبع هلاکست و عین
چشم یعنی تبع باید که هلاک خود پیش چشم متوقع
معین بیند یعنی جان خود فدای نظر او کند

قطعه

خواجه را آن زمان ولی کردد   گر سر خویش بگذرد مولی
بنده آدم چو شمع زنده شود   گر کند رخ زندگی زیبا

نکته غلام

حکمت

غلام بی غم بلای سیاه باشد و شاگرد پاک دامنی شاکر
و نیکخواه

قطعه

آنکو غم غلام شناسد بلای دل
صاف شده زلای غم آزاد باشی
و آنکه او استاد فنون و فراغت است
شاگرد گر نه آرد از آن شاد باشی

حکایت

سر داری کرفته خوی بود کردن خدم از احتمال اغلال
او چون دال خم کرفته و تن عبید زیر آفتاب چشم خنجر
ندارشی چون بید لرزان شده گفتندش دامن خدم را
بخون میالای که روی خوف بردم فرمان تو نهاده اند
و عبید زبردست را میازار که چشم رجا بر قدم طلب احسان
تو گشاده اند گفت نه آید که بنده را چون بند باشد

هاکه بر قصد بزرکی شامل است باوی بماند و علام داکه
غل بر دارند امرکه نزهیهٔ پیشوا بیسته از و ظاهر شود

قطعه

برده هرکه که کوکنده خویش ‌‌ ‌ بد بود نزد اهل فوز و فلاح
زان بود غین و لام نام علام
که آرد غلام را بصلاح

فصل فی الاماکن والدور والمساکن والقصور

رت یعنی رئیسه را چون عمای غفلت و غرور در پیش
آید زر خلقان بر سر عمارت کند نمی بیند که تا چند بکشاید
آن عمارت از پا در آید و مار مظلمه در کردن او بماند

قطعه

بر دار پرده از رخ اباد روزکار ‌ ‌ ‌ تا بنکری که حاصل او غیر باد نیست
هرکو درین سرای مجازی مدار دار
زیر و زبر نساخته بخشوه راد نیست

نکته

ای درویش اکر کنج زر بر سر عمارت و بنا خرج کنی عاقبت ه
عمارت در نظر آید و اکر در روی کردن کشی کنی عمارت پیش
آید و اکر ستون الف التفات از وی کوتاه کنی بحیات طیبه
عمرت دراز شود

مثنوی

هرکرا از آبنی زعمران شد نقود
یافت عمان زدرهای سرود
وانکه ویران کرد بنیاد سرا
سر شود از ترک و قطع ما سوی
شرفهٔ ایوان بفکن از سرای
تا شرف یابی از ایکی رای

نکته

بقاع را چون بنا بر عین عدل باشد بعد از آنکه بانی چشم
زندکانی بپوشد آن بقاع بقا باید و اکر ایوان باب

بقاع از بای بنی باشد چون بانی از وی روی پوشد
قاع باشد

قطعه

دور محکمی از قاف شود رکن قصور
آه مظلوم بود در عقبش نفخهٔ صور
شد زحق دور بظلم آنکه سرا گرد آورد
لاجرم در عرب جمع سرا آمد دور

نکته

مدار سرا که حلقهٔ موقوفات در پیش در نباشد زود بنایش دارس شود و خوانق را که خوان ادرار ممد نباشد صوفی را در وی موی از برای قاف قوت تیغ کند و مساجد را که جمعیت حضور ساجد نباشد دور میم جرمش دایرهٔ دیر باشد و حمام که عذوبت آب در میان نبود جز حمیم گرا آختن بدن ازوی نباید

قطعه

سر آدم نکرده از تعلیم ۸۰ — در مدارس که بی نوا باشد
خانقاهی که خانقست از جوع — آه درویش از قضا باشد
ور مساجد چو جد طاعت رفته — صبح آبادیش هبا باشد
باز حمام چون فتد بی اصل
آب صافی درو هبا باشد

نکته

هرکه عمارتی نه در خور استعداد خود نهد بنیاد آن عمارت تمام نشود و وی در رنج و تحسر و افلاس تمام شود نه بینی که بنا را که بی زر باشد حاصلش عنا و ضرر باشد

قطعه

بیرون کنی از ضمیر چو مصرف زر ای پسر
تا در مدن عمارت عالی بری بسر
با عین بر بروج شود حاصلت عروج
بی زر معیشت نشود اصل در طرد

حکایت

یکی از ارکان دولت چند کرت در ممر سیل قصر عالی ساخت
و آبش بنیاد آخته برسید تا که بنا برجسته که ارکان
این صرح هرچند به آب دیده خراب می شود نیت تو در عمارت
صافی ترست گفته نه آنکه صرح چندانکه زیر و زبر
شود حرص بانی در بنا ظاهرتر گردد

قطعه

حریص را از سر رود اگر در آرد سیل
نگردد از دل او کم نشان دور سرا
وگر چنان که جود دریا شود ز غایت حب
بروی آب نهد خانه چون حباب بنا

فصل فی الحدائق والانوار والشقایق والازهار

اطراف حدائق حق واقع شده است و مبانی یاد قلب
پس می باید که هر که بگشت و نظاره حدائق واقع شده
از اطراف صنع حق مشاهده نموده دلش از یاد او بلهو و لعب
مایل نشود

مثنوی

سنبل

سنبل بستان برای مومن دان | اره قطع برگلوی بتان
غاب قلب است باغ شیر آنرا | وز نما امن دل دلیر آنرا

هر که در بوستان گذشته از پوست
مغز آن دید از تجلی دوست

نکته

ریاحین از باغ لطف حق رنگ و تازگی که دل زنده در
وی دارند و ورّاد از ورّاد فیض او دار وی جگر پاره
پاره در دل

مثنوی

ورد را تا رای مهرش حاصل است
از سراپا ورد محبوب دل است
آن ریاحین کرده از بوی خدا است
حاصل ترکیب او باد هوا است

نکته

غنچ غنچه از فیض چترهای هیبت حقیقت از آن بر سر
هزار عاشق دارد و شق سینه شقایق از داغ الفت

الف احدیت است از آن در عقب صد نابع دارد

قطعه

گر نقاب غنچه بگشایی ز شوق
نخ او آشفته بینی بی وصال
ور دل لاله بجویی بنگری
در شفق از خون دل جام هلال

نکته

لب لاله لال برای هیبت جلالست و سبزه برای هیبت جمال

بیت

لاله سر سوخته مشعل نور الله
سبزه بی پا و سر از گرمی جامه خواه

نکته

نقش بنفشه را سرو پای بز هر فلک بلوفری کبودست

و بیخ بر اطراف نشان شکاف آن و تن ارجوان به تیغ خون چکان مهر آلهی جو آفته و بر فرق علامت آن

قطعه

شده است به سرو پای بنفشه بیمار
ز نقش ورعی وی اندر ریاض لطف خدا
در ارجوان بنگر مست سرخ روی شده
ز درج و جبش او در او آن نشو و نما

نکته

روی یاسمین را بعد از یاس بهمن لطف ذو المنن بمنّ طراوت چمن میرساند و ورق نسترن بعد از فنّ یعنی خشکی بدن بمایهٔ نم نمهای نزهٔ دل ترمی کرداند

قطعه

یاسمن را بنا نگر در چمن — که اساسش زمن رطمه اوفته
نسترن را به بین ستر دروف
د آنکه از پردهای عصمت اوسته

نکته

نرکس سر افکنده را آسکر دلی أز جام تحیر اوست لاجرم
سکر أینست که بی عصا سرنکون می کردد و کلنار
کردن کشیده را درکنار نار أز آثار تخویر اوست أز آن حرف
نفی درکار خود کشیده

قطعه

اکر رای نرجس منور ز حق — نباشد بود عین نامش نجس
شرعی جل أو نار جلنار اکر
بودی ز نور خدا مقتبس

نکته

أی درویش نون نیشی خار بر شیرین نسرین نشان
نیزه نوسن عمر نافرجام أست و داغ ضیمری یعنی جود
بر آن ضیمران سمت صحت أبلق أیام

رباعی

نسرین که ز نسرین فلک در رنک

بغوده

بغوده ز خار مخلب صید بچنک
آورده سپر غمر سپر عمر بر سر
کر خار حزان همی رسد او بچنک

نکته

أی درویش سرو بارهٔ غیرت شاخ ساخته که روی
درجانب خود دارد و بید آزان نام خلاف بر آورده که
دسته درپای بید یعنی غیر زده

مثنوی

تا روز آثار وحدت درست — زآن دلش أز نور حق نام آور ستة
یافته شمشاد ز اسرار لطف دوست
عاقبت شاد أز نسیم لطف اوست

حکایت

یکی أز دوستان در طرف بوستان همچون نون در بسته بود
و چون دال خمیده در دامن وردی نشسته غنچه وار سرناز

درحجب وعبر صفت چشم بار هب دل در مراقبهٔ غیب
یکی کفتش سر بر زبر کن تا نور أشجار مطالعه کنی کفت
تو سر فظر پیش دار تا نور أسرار مشاهده نمایی

قطعه

تن سالک ز و آرد کلستانست
بکذشت أز کلستان زان رغبتش نیست

دل راهب برادرست أز معانی
أز آن عزم چمن أز خلوتش نیست

فصل فی الثمرات الأشجار وطیب الأثمار

نکته

ألف خرما دار مستقیمی أوستکه سرو برکشی خرم است
و کاف أنکور فرع منحنی أوستکه أطراف و أغصانش
أنو رسته

مثنوی

ثمر أز آن رو بود نقش ثمر
کوست أصل و میوه‌ها نقش دکر

یعنی عقود أزهمه أثمار کو بود
بر سر آمد چون ز رعین أز نقود

یعنی

نکته

یعنی بیت دل آکاهست أز آن بحلاوت أیمان محلاست
و أنار را صورت آثار رحمة الله لاجرم جرم أو أنابیست
که رای همکنان در پی دارد

مثنوی

أنجیر دل أو نجی ز غم یافت
زآن بود که أز خدا فتحی یافت
بحر زحمت رنك رمان
زآن در دل أوست آب حیوان

نکته

أمرود طنبور شکل کویا رودیست که بر رویش أز ألف تا
میم بر پرده بسته أند أما سلوك سفرجل صوفی لباس
بهشت که زردهٔ آبی را برآی سفرجل می دهد

قطعه

امرود بین کروی عسل از شراب حق
از شاخ نگون شده بینی که رو دماست
سجلیست ای از قیطان آله از آن
فرقیست درمیان وی وبه زمیوه لطافت

نکته

عذار سیب از تف روی آتشین ومهر سیمین ذقنان
شکوفته ولب شفتالو را تا دل بولای لعل شیرین
دهان راه داده است رونق افزون

قطعه

سیب را صورتیست سیب است به بستان جمال
زان سبب هست بسی بی سروپا مائل او
خوخ را با لب خوبان شکرخا خویست
آتشی سینه از آن خاسته بجای دل او

نکته

درون مشمش از رنگ عاشقانه شی یافته دل از نگار

با نوا آشته ورویی فرصاد از خون جگر فری دارد از آن
جوب اصحش ارصاد صفیر عشاق با صدا آشته

مثنوی

در درون دارد دل خسته ز درد
روی زرد آلو از آن رو شده زرد
توت یکتا برگ دارد از بهشت
وز از آن دیدست در اصل سرشت

نکته

زال جوز الفیسته که چون قامت اهل همت لب بر آمی
جوز آمی رساند وعین بادام دانه ایست که چون
چشم اهل حسن پای همکانرا بدام می آورد

شعر

الجوز مثل الجود من جمعیته وکذا اللبیب مؤلف بین الوری
واللوز یحکی من ظریف عینه
وجرته فی القلب زولا اذا ری

نکته

صفت خربزهٔ ملوّن کوئی قطره‌ای ز بهشت است در خره چیده و صورت قثّا کوئی قبای سبز جنّت است بر خیار اُمّت پوشیده

قطعه

اگر بخ بطّیخ را آب کری
بیابی بروغنش طیب بهشت
وکر پرده اندازد از رخ خیار
ببینی تن یار نازک سرشته

حکایت

یکی از ظرفا چو آب در عین کشت بر کنار فالیزی می‌کشت دید که خیار کاشته اند و اطراف او خار نکاه داشته ساعتی فرود آمد و برای راحت دامن استراحت کرفت ناکاه دراز کوشی که در کوشهٔ او

بود

بود چون کرو به فالیز خیار کردن دراز کرد دهقان از روی قهر دهان بکشاد که ندانی که چون خر ابرسر خربزه به بندی جز برزه عاقبت نبینی مرد باید رنگ ووقار چون الف خیار زبان در خیر کفتار بکشاد و کفته تو ندانسته که خیار را یا در میان خار باید کذاشته یا از کلوی خر دریغ نباید داشته

قطعه

خیاری مزه خر آسته درخور   فراوز آینده زآن در هر کنار رسته
بود ناخوردنی و خوردنی برابر
از آن در هر دو نام او خیار سته

الباب السابع فی المشروبات وفیه فصول فصل فی آداب الطعام والاضیاف والاطعام

نکته

در آخر طعام عام واقع شده و در پایان اُکل کل آمده

یعنی شرط تناول طعام آنست که دامن مائدهٔ انعام او
عام بود و اصل اکل آنست که همه را از طرف او طرفی
برسد

قطعه

مائده آمد مرکب ما و ده   سر این ترکیب دانی از کجاست
یعنی ار برخوان بود آبی و بس
گرفشانی برکنارش ده رواست

نکته

هرکه چون الف برسر خوان بخدمت مهمان قیام
نماید از اجتماع یاران و برادران جمعیت تمام
یابد این معنی از لفظ اخوان بخوان که الف است
برسر خوان

رباعی

هر سفره که دانی بود نثارش   در نعمت حق دان سفره و انکارش
ضیف است دلیل فیض خیر و برکت
چون برگردد فیض بین ز آثارش

در

نکته

در لفظ نان الف صورت تیغ دارد و نون کنارهٔ تیغ را
گویند یعنی الف نان تیغ دو روست که از یک رو
سر از دشمنان را قطع می کند و از یک رو سر نیاز
دوستان را اقطاع می دهد

رباعی

نونی بکنار آسمان شد واصل
یک نون دگر زیر زمینش منزل
آزاده میان این دو نون همچو الف
آنست که نانی شود ازوی حاصل

نکته

هرکه نمک کسی خورد و اسرار معاش او بسخن
چینی فاش کند نمیرد تا چشم شور بختش را آن
نگیرد و این معنی ملیح در لفظ نمک معین است
که اولش نم آمده یعنی سخن چینی و بردن خبر و آخرش

نمکاف یعنی در یابندهٔ بصر

قطعه

نمک آنکس که بد قلبی خورد آخر روزی
قلب او را نمک دیده کند ریش و تبه
نمک قلب نمانیست عجب تیرهٔ قلبی
کرده از نور بسی خانهٔ آراسته سیه

نکته

هر قوتی که بشدت سعی و کد عمل حاصل شود لذت و قوت
از و بیشتر و اصل کردد و لفظ قوت مقوی این معنیست
چون تشدید با بر قوت کردد

بیت

لقمه کو با خون دل کر آیدت در آن نعمتی
لفظ خوردن رد شدی وگرنه بی خون دلشی

نکته

حای

حای حلوا آمکان هلالست بر لوای حلاوت ایمان و
بنای لحم محل زینت دلست بر زینت پایهٔ خوان

مثنوی

صوفی ار نیست حل حلوا آیش
در دهان بر زبان بود و آیش
رمزی از کوشت هر بکوشی بکوشی
از سر نفس تا بگیرد کوشی

نکته

دال آرای برنج بر طبق لاجوردی کوی خوشهٔ پروینست
بر روی چرخ مطبق و کلبرک بورق بند آری
ورق سمن و نسترینست از فرع بنان نسرین
تن معلق

قطعه

فر بزیر زعفر ار مرغست
شکل مرغی از آن بر بالا

دآی بقرآ زکف مزه کآمد
درحوالی او حروف بقا

نکته

بآلودهٔ علی پوشی حلاوت بال بر روی دآرد وده شیری
درعقب ورشتهٔ جلاب نوشی جنان آغشته عطرست
ه اکر در ته او نگری جز رشی کلاب بر روی او نیابی

قطعه

ز عطرست بآلوده آلوده دآیم
بوی وصالی لب بی دهانی
شده استه هر تفرقه رشته دوره
که جمع آورشی دسته از پریشانی

نکته

سنبوسه بر لب دندان می کشاید تا از دهان تنک خوبی
بوسه رباید وحلقی برخود می پیچد با حلقه وجینی

جی

بی پایان زنجیر موی نسبتی یابد

قطعه

سنبوسه سه گوشه از طبیعت مثلث
گرسنی خوب رویان دوره ل زنخند بوی
با حلق حلقی بین پیوند زلف خوبان
بعد از آن در روی بپیچد هر طوقی

نکته

ای درویش نخود آب رقم نونی بیستی بر سر خود زده تا عاقبت
آشی آب حیاتی داده اند وکباب نیشی کارد کرسنه بر سر
شیره تا از غیبش باب نجاتی کشاده اند

قطعه

گرده بریان بمیان هستی خود را از آن رو
پاک وصافست سر و پای نخود آب زتاب
کشته با یک دلی از ضربت خ غیرت
هست در کعبه نکوناری از آن پای کباب

نکته

صوفی معده پرست چون دل از لوت بر دارد لت خورد
وچون دست از سمید بکشد سری نو شد
وچون سر برنج بکشد رنج بیند وچون دامن از
ثرید بکشد برخاک حسرت نشیند

شعر عربی

وجد المقل مطلب شطر النعم
ما کان حاصل قلبه الا اللقم
لیرق الا الاسم من ترکیبه
من لا یقدم والا نحو الدسم

حکایت

فرقه داری شکم خوار بود که مقیم میم دهانش از قوت
قوت پر بود مدام ودام معده اش از صید مرغ ما قوت
خالی وفارغ نبود باری یاری گفتش تا چند بنوشیدن لقوا

بنوشیدن

بنوشیدن حلق آلوده کنی وناکی چشمه نای گلو را از غنا
فرسوده سازی گفت ای فرده نه آفته اید که صاحب
مرقع که دائم مرق را پیش چشم دارد اگر واو مرق
او را کسی به یک نقطه تصرف نماید او را جای مرق
فرقه باشد

قطعه

شیخ وصوفی بگذرد از کنج خلوت بهر لوت
نیز شهوت سوی نوان بگذرد از بهر نان
برنیاوردی سر انگشت شهادت تن پرست
گر حروف نان نبودی در تشهد بای بنان

فصل فی الاشربة والانبذة

نکته

لفظ شربت از شروبست که قطع است ممزوج شده
یعنی شربت همان مقدار کافیست که از تشنگی ازین
قطع کند

شعر عربی

شربة الماء فرجة بضرآت

زادوزید بصیرها زفرات

نکته

عرب آب خالص را فراح گوید و خمر را راح اشارتست
بآنکه آب پاک را صد فضیلتست بر شراب تاک

مثنوی

اصل ما آبست از روی نسب | آب را ما زان همی گوید عرب
عرش را بر آب اگر نبود بنا | از چه رو بر ماست بنیاد سما
خاک را اصل خاهم ما نگر | ز آب در سر ابر را سود آنگر

چون ز نعمت راستی بر داشته آب
شد سبق اول الف بی در کتاب

حکایت

حکیمی با ندیمی گفت معاشر باید که روز روی به تحصیل
وجه معاش آرد و شب رای مجلس و نشاط دوشی
دارد این معنی با خود محرر کن که رای شراب در شب

حاصل است دیگر گفت رند صاحب مشرب آنست که
روز و شب اوقات او صرف عشرت و طرب باشد در
لفظ تامل کن که بر روز و شب مشتمل است

بیت

دو شب را علامت از روز شد مرکب
یعنی که رای عشرت بوند روز با شب

نکته

در لفظ عقار عین آفتابست و قار مدت سرد را گویند
یعنی عقار را اگر آفتاب پیش وی نباشد خنک باشد

قطعه

صاد صهبا در نظر کر بنگری
یکی از چشم خوبان خطاست
یعنی اندر مجلس صهبا اگر
صاد چشمی نیست بنیادش لهاست

نکته

اطبا گفته‌اند شراب را در ابتدا تا چهل روز بروی نخورد خام که دام امراض و اسقام باشد در لفظ مدام نظر کن که چون چهل از ابتدای کم آید باقی دام نماید

قطعه

مدام تا که برو نگذرد دو چله سال
ز خامیش همه درد و غم و عنا باشد
دلیل این طلبی در نگر بلفظ مدام
که حاصلش چو نباشد دو میم دام باشد

نکته

فائده آتشی شراب آنست که اهل مجلس را مدام مر دل به محبت همدیگر گرم گرداند و لفظ راح برین معنی مشتملست که قلب حار از وی حاصل است

بیت

چو

چو نور گرمی مهر از عقار شد زائل
نمود ظلمت و سردی زقار او حاصل

نکته

قاف کوهست در پایداری و عار عیب و خواری اشارتست
که هرکه در مجلس عقار از قاف که علامت تمکین و تهلکه سنگ
و اهانت عاری نشنید جز عیب و خواری نه بیند

بیت

گر نباشد شاه را در دور می تمکین قاف
باشدش از دور قرقف فقر و خواری بی خلاف

نکته

هرکه نقد عین خود مایه ضیاع و املاک کند فتح نظر و گشاد
بصر بیند و هرکه در وجه همراک نهد غیر کو دی
بخت و انصرام دیده دولت نه بیند چشم بگشای عین
عقار که ضیاعست با فتح همدم یابی و عین عقار که

خرسته با ضم منضم بنی

بیت

قاف عقار بنگر در عارش آشیانه
یعنی عقار دارد صد عار درمیانه

نکته

هرکه آبرا بجای ماند و مدام بجای آب شراب نوشد
حاصلش جز خوآن خوردن در دنیا و آخرت نباشد
این معنی از لفظ مدام روشن است که چون از آب
دامن درچینی با خون همدم نشینی

قطعه

رحیق اگرچه ز روی نشاط زنده دلست
ببین که بنوکش نفس برگران دارد
رحیق را چو شود ریش دل ازو بنگر
کم از عفونت قبح سقر نشان دارد

حلقه

نکته

حلقهٔ مجلس شراب چون دایرهٔ میم خرسته از خرابی
که در حوالی او جز خرابی

رباعی

خمار که صورتش خمارست اورا
از روی لغت سه جزو مارست اورا
شد زآب عنب در نگر او را سر و پا
ترکیب فری که اب بارسته اورا

نکته

بی خبری که درمیان خمر چون الف خمار خود را دراز کشد
در خوابست نمی داند که زیر پردهٔ خمار ماری خفته
افعی مسطشه را بیدار می کند

مثنوی

های صهبا که میان صباست | باده باری که پی بند برست

زهو آبی گران کند دلست
زان سبب بر خلاق شغل آشفته
هر کند آب درمیان خمار
که دهانش گرفته بوده بخار

نکته

صراحی که در درون راح دارد صراحیست که از
هیئت الف هزار فتنهٔ مختلف درمیانش قائم است
و ساقی که پای مرد باده است سیمای ساقی می نماید
اما بجهت باکه صورت با دارد ده پای لغزی در عقبه
اوست

مثنوی

هرکه بگشاد در مدام دهن
دید دام ملام در گردن
وانکه افکند بر عذار عقار
دیده رخسار بخت بیند قار

نکته

تواضعی که

تواضعی که مستان کنند آخر به تلخی می کشد چون لفظ
خمر اگر در دو جزو اول او نظر کنی خم بینی و اگر در آخر
بنگری مر یابی

مثنوی

شراب آنرا که آمد خوشگوارش
چو اورا دل دهد زو هست یارش
شراب آرد بدیها در سر آب
بنای او زند بر آب درياب

نکته

ای درویش اگرچه ظاهرا جام شراب از عزوت
مواج می نماید هرکه اورا بگرد آید ماج بیند که اجاج است
و با آنکه بر عین ساغر از نقصان مال و دین خبر می
دهد هرکه اورا نگون کند رغاسی شود که برافروخی
و برکت دلیلست

قطعه

هرکه بر دارد زکاسی وجام دل

کس شود در دین و جهد در سروری
وانکه را آتش رفت دنبال خمر
همچو خر بیند بدن از بی سری

حکمة

بنج آنکه گفت چون قلب کنی جنب شود و مزورا که
بوزه است چون بگردانی رزم گردد اشارتست
بر آنکه هرکه دل به بنگ دهد جنبی شود که جز
بآتش پاک نشود و هرکه بوزه را در گردش آرد
رزمی انگیزد جز بآب تیغ نه نشیند

قطعه

بنگ کش باوسر ازبنگ کوفته است
در درون دارد چون بی کرآن
بوزه را بوی زلهای هاویه است
دو بزه از روی ولیش بین فغان

حکایت

رندی بود به بدمستی مشهور لفظ رند سر و پای
بی سترشی بلباس رد مستور هرچه پیش چشم
وی آمدی چون بنای عمرشی از غایت هدّ بشکستی
و هرکه را دیدی در وقتش از فعل نامرضی بو آسطة
رضّ بخستی حکایت بحکایت درویشی یکی از اهل
درایت گفتند گفت غرآفنه آید که چون سکر پریشانی
نماید کسر از وی آید و چون مست پریشانی نماید و
آشفته گردد جز ستم ننماید

رباعی

سکران که ز روی سکر بود چهره گشا
زین روی بر آتش دلش هست بنا
مستی کار بدل سکاری را آلت
رای دلشان چو شد سکی ماند بجا

فصل فی الألحان والأغانی والأوتار والمثانی

نكته

لحن نحل دلست درادوار هم علل وهم لحن آز كردش
او حاصلست

مثنوى

نغمه نغمه بود دربكر　　نه كه غم در ميان اوست نشر
هر كه چون بلبلش ز شرع عاشقست　　بر سراى او هزار نوا است
وانكه نالد بفتق چون طنبور
رسد آخر وطن خويش بجور

نكته

سرود سرديست روى رقايق عمل را آهخته كرد آيد
ورود رديست ميان خانهٔ قول را آب برفع ساخته

مثنوى

رود دلرا افكند دور از صفا　　رود را بنكر دل دور اى فتى
شكل سين دارد هلك بر روى رود
تا جو هر آيد سوى آب از سرود

نكته

أى درويش اكر چه كاسهٔ عود بركنار عودى بند آرى
جام زرين آفتابست بركنار ودى نهاده از داد ميان
تهى درميانش حرف علت بين وأجزا آيش دو دهر شكى
كه عدوى حقست وهر چند چنك منحنى شكل كافست
برد آمن برى نهاده ميانش دانا خمى نون دونيمه كى
سرو پايش كج قلب است

مثنوى

بربربط بط شكم خوار است
لقمهٔ نار دارد سرا و اوراست
جاى چنك نكون كنار مدار
خالى اولى ز كنج قلب كنار
بربربط شكن بربط امود
تا ز رب دور سى بطرف ظهور
چنك نار دو صلاح وصلح بجنك

صلح معنی مجو ز صورت جنگ

نکته

ای درویش هر که از سر معنی بگذرد غنی گردد و هر که
رباب آنگونسار کند بابر گردد و هر که پرده از روی مزهر
که عود دست بگشاید داند که زهر در کاسه دارد
هر که بنای لهو را بر لهو زند دریابد که حاصلش جز لهو
نبوده است

بیت

چون بزن سر ز آمد بدانکه امر بد آنست
چون که بربط شرعه ز دین که شرع بدینست

نکته

گوینده گفته که خواننده را باید که حرارت عشق در درون
باشد تا بدم تحریر او آتش دلها مشتعل گردد و الا هر چند
آواز او تیز است و راست باشد هر چون تیر دلها را
در مقام بخراشد و لفظ تحرّر پرده کشای این تصرفست

که

که چون از حرّ معنی گرمی در دل عاطل ماند جز تیر ازو حاصل
نیابد

بیت

خنیاگری که سینه ز یارش تهی بود
ترکیب او بود از سردی و سرود

حکایت

یکی از غزل خوانان که راستی لهجه اش چون الف
در سواد عراق و حجاز تا شهفته بود روی سپر بطرف
نیشابور از جانب اصفهان آورد و سرای یکی از
بزرگان مقام ساخت چون الف نای دراز نای
را هستی همدمان سینه چاک کرده و چون طای
بربط با شکو خشک و خالی از گرسنگی روده اش
تاب خورده گوشه گرفت و دور نشست و چون
جنگ مقلوب کنجی اختیار کرد گفتندش چرا الف
زبان از کام نکشایی تا وحشت ما کم
شود و پرده از روی نغمه نکشی تا غم از ما منقطع شود

گفت تقصیر أين نقش نز آنست که خوانده را تا خوآني
درپیش وده مددکاري أز پي باشد چون نون حرفي
زباني عمل وي نباشد

قطعه

نفس را نفس مغلوب مانده   ز پی گر نیست ده بار دهنده
وگر خوانده را أفتد پریشان
نوا باشد ز قولش جای خنده

فصل في الحسن وأصحابه والعشق وأربابه

نکته

ع هی در رقم کافست ونون در هیئت لهان وسین هـ
شسته را آشنان نشان آنست که سین حسن شسته
تیر تسخیر دلهاست که أز مکمن قاب قوسین نشان می‌دهد

قطعه

نون حسن آمد کمانی در قضای صید حسن

ساخته در قبضهٔ تقدیری لا یموت
خانهای مشتری را تا کند روشن بمهر
حسن را آیین آفتابی درمیان قوس و حوت

نکته

قلب أنسان آفتابیست که بنور احسن تقویم صورتهای
ظاهرش پرتو حسن گرفته ومطلع ومقطع آدمی ماهیت
در أوج خوبی که در روشن أز دم نفخت فیه أشراق
انوار جمالی یافته

بیت

تا ز نقش شبه آدم یافت صورت در وجود
یافت بر روی فرشته فر زیبایی وجود

نکته

عین عارض نیکو آن آفتابیست که پرتو آن روی زمین را
گرفته وجنة وجبهه خوبان جنة ابسته در وجه
حسن روی نموده

بیت

زنخ در آب روی بود روی خوب آن
می دریان ماست حبّای نیکو آن

نکته

گوشهٔ کمانیست که تیر تدبیر گوشه گیر آنرا برجبه می
افکند وسر زلف عقربی که ماه تمام چهرهٔ خوبانرا
بشرف می رساند

قطعه

آن موی که روز تیره کردد زو فاش
شامیست که خوانند سواد دل ماش
وآن ابروی ترکانه که نون آمد و قاش
پیوسته بود بر ورق مه نقاش

نکته

در سواد چشم که جیم شکل کنج اوست وشین صورت

مژه

مژه وصیم مثال مردم دارد   اگرچه غمزهٔ تیر غمز بر زه شحو
می نهد اما هرکه بنظر صفا در سر هر تیر نگرد هر ادمژه یابد
والف انف که از نون ابرو تا فای فم در حیطهٔ او
بینی نخ است بر سر دم جی کران که دل انف قا ارو عی بیند

قطعه

عین را صورت عین است مژه نقش مژه
لاجرم غمزه ازین هر دو مصوّر باشد
روضهٔ دآن انف از گلشن جان صورت انف
که بدو کلهٔ انصاف معطّر باشد

نکته

لفظ دهان آفتاب رویان از بر نوشتار دهای دندان
نوی قلب ناهیدست مشتری ازمیانش بر آمده لام
لب پاکیزه گوهر آن که جامع دقایق لبست انصّال
با دو قسمت یافته گویا لطیفست که عین همگنان درمیان
آن دو لام انقلاب بل یعنی تری دیده

قطعه

دهنت چشمهٔ عین است وبرینش دم روح
لاجرم در نظر خلق وجودش عدم است

آن دو لب برگ گل غنچهٔ خندان از آن
زآن دو لب بلبل دل نعره زنان در حرم است

رای محراب نزان گشته محب را در دل
زتو چشمی بر ابرو و دهان صنم است

لب بند آن جو کرفتی بر بودی دل خلق
سین چو بر لب بنهی سلسبیل زروی رقم است

نکته

أی درویش از سر عشق مجازی درگذر که عاقبت
شق یعنی چاک دامانست سیمرغ وار عشق
یعنی آشیانه بر قاف حقیقی گیر وقشر یعنی خانهٔ
پوسته سرنگون کن که مغز معرفت آنست

قطعه

سری که فکرت خوبان بجان درون دارد

میم

معین است که با درمیان خون دارد
بجز زلف جو زنجیر ونون ابروی شوخ
کسی که شد متعلق سر جنون دارد

نکته

أی درویش اگر چه ابروی خوبان چون کمان بر بالای عین
فتان ومیم دهان خندان وألف رو آن نشان نعمای
حضرت منانست چشم از آن بردار که امن دل حاصل
از آنست
وهر چند که نقطهٔ خال بر دیدهٔ خیال هزار حال می نماید
دل از وی خالی دار تا خلق وحبیب حضرت ذو الجلال
گردی

مثنوی

خال چون شد بروی عین عیان	عین یعنی فنا بپوشی آن
ازویست نقش جای از چه روست	حاجبه حاجب جمال صفات
دل مده چشم را که غمزهٔ تیز	دهنت سیع دل بخون آمیز
هست میم دهان ملام وملال	خود ملامت زهد میم مقال

از درازی قد بر امید
کو قد از قطع طول داد نوید

ونکته

دامن زلف لف یعنی پیچ پیچیست که جز فل یعنی ه
شکستن و رخنهٔ دل ازوی حاصل نباید وفرق
گیسو داغیست که جز بسوی دل بریان سوخته کرا

مثنوی

زلف را از زف بود ثوب زفاف
لیک در قطعش دره بهر مصاف
طره بر ره روی طراری نهاد
هر طی یعنی طمع دل زو مستفاد
از کلاله بر رخ لاله است کاف
ازپی چشم بدان سر عفاف
صدغ بین از بعد صد غین آشکار
یعنی آمد فتنهٔ او صد هزار

نون

نکته

نون چاه زنخدان راگویند و زخ دفع را یعنی از نون
درمیان زنخ چاه خطرست از اطراف او چشم دفع باید
کرد محل پای لغز نظرست

رباعی

از باغ جمال آن مه مهر فریب   گفتم که بری بر بری از باد شکیب
بگفتم نهادم بر زنخدانش گفت
بر سیب الف منه باشد آسیب

ونکته

الف قامت نازپروردهٔ نازنینان بلیست در رقمهٔ منار
طول امل   ورشتهٔ میان نازکان الفیست در یعنی
یعنی خیال دروغ وحیل

مثنوی

چون الف قامتش بزیر قبا

بسکه برهم زند بنای بقا
أزمیان درد دل مکر سر موی
رك جان بس که بجد أز هر سوی

نکته

أی درویش أکرچه سرین سیمین برآن یعنی ماهرق
دردآمیز دارد أکر پرده أز وی برداری دین و غلبه
أندیشه کناهست تراآمیز کیرد دندان طمع أزوی
برکنی تاری یعنی سیرآبی مز فیض بی پایان یابی

قطعه

کرچه سرین خوبان نسرین بی کرانست
هرکو سری داشته پا درکشید أزوی
بالای دلبران را در زیر پا دوقامت
چون لام ألف که هرکس پا بیچ دید أزوی

نکته

أمرد را أکر تیر نظرهای مختلف چون ألف ازپیش رود

دور

دور أفتد مرد آید وأکر چون میم چشم أليف
آن ألف شود نعوذ بالله آن نظرباز آن بوی أمرد
یعنی قصد ودر آمرش رد کند

قطعه

أمرأمرد را نماند هیچ أصل　　کر نباشد از دلیلی پای بست
جمع أمرد مرد شد یعنی چو شمع
مرد آن أمرد که با همی نشست

نکته

أهل صباحت وجه أزین روی که باد جوانی وکودکی
درسر دارند أز صبی که عاشق أست روی پوشند
وسر در پا آورند أما بجهت حسن که در آمرست
وبر تعجیل تراشیدن برک دلیل أست که عاشقان
بعد از تمامی صباکه میل أست بزودی برک وصال
أز کلبن جمال أیشان تر آشی کند

رباعی

گفتم بدمهی بگیر جان بنما رو
گفتا نه به خشم و عتاب گفتا گو
با دل گفتم چه حالت است این دل گفت
نیکو نکوست اول و آخر او

نکته

صاحب حسن چون ملتحی شود از روی خود ملامت
بیند اما نه بیند که جمعیت محاسن عاقبت وحیات
و عاقبت اکنون دست در هم می دهد و لفظ ملتحی
روی نمای این معنیست که اولش ملت یعنی ملالت
و آخرش حی یعنی جمع کردن دلالت دارد

قطعه

رباعی

امرد که میان فتنه و خوف و خطر
مردیست بزیر الف تیر نظر
با امر نکو چو ملتحی شد ناحشی
با ملت حسن و خلق شد زنده سیر

نکته

نکته

لام زلف در ابتدای لحیه اگر نشان تمامی دور ماه حسن
رخسار است از روی معنی ذو الحی در پیش جنّة حبة
انظار است

بیت

دل بی آمد صبی ز سر هر نظر
شیر دل شد چو کشته ریش آور

نکته

رقیبان حسن بجهت طمعی که دارند اول اظهار رق
و عبودیت نمایند و در آخر بسبب رشک سبرق
از آن معنی رجوع نموده خصم دامن شوند و لفظ
رقبا نکا لهان این معنیست که رق در اول تحریر
دارد و باکه را جسته و دامن گیر

قطعه

در لغت جمع کردنه رقبه   بستان تیر شد الف ماه

یعنی آن به کردن رقبا
بسان عاقبت شود پیوند

حکایت

یکی را از نظربازان چشم بر روی به خوبی آمده بود
و بندهٔ خوی بلاجوی او شده هردم از منع رقیبان
نور دل بر دیده ظاهر کردی و هرزمان از جمع عشاق
جمعیتی رتبه بیمانهٔ عمر پیش چشم آوردی قصهٔ غصه
حال با یکی از اهل کمال باز نمود و گفت نه آنی که
هرکه منعم شود صور صورت منعش پیش آید
و هرکه شاهد بود ده دل از دنبالش مشاهده نماید

قطعه

بر سر جبل رآسته کمند زحمیر زلف
زآن میل خلق در عقب او مجدد است
مشتاق را که صد هوس است از پی یکی
از مشته سرنا بد اگر یک اگر صد است

فصل فی المباشرة والمجامعة

نکته

کثرت مباشرت به بریٔ احوال منتهی شود و لفظه
مباشرت مباشر این معنیست که عاقبتش شر است
و دوام وطی به نوردیدن بساط نشاط متمادی شود
و لفظ وطی برین دعوی منطویست که آخرش طی است

بیت

نفی ریاست از بود در مباشرت
لفظ مباشرت زچه گوید مباش رت

نکته

الف علم آلت تناسل و عین علامت چشمهٔ تولد است
هرکه این الف و عین از جماع دور دارد چو جم یعنی
پادشاه وقت خود باشد

قطعه

میان لفظ جماعست جو آب حیات
بجیم و نالهٔ دل هر که آب ریخت رسید
جماع را عربان گفته اند ار یعنی
به وی هر آنکه بجوست بیخ خویش برید

نکته

جیم پری پیمانه است و علاج سریع السیر را کویند
اشارتست بدانکه جماع را که اولش پری پیمانه
قوت و صحت است چون باز کردانی آو آن زنکانی
و شاعرست سیر عمر و جوانی باشد و بعضی نازک بوسته
خود را بضبه و سیلان آب تیغ شهوت عاضبه کردی

قطعه

صورت نیک از جه نیک آید به جشم
لیک کین قلب از و حاصل شود
وضع بضع از جهت بضع آمده
لیک از تفریق عضو دل بود

لوطی

نکته

لوطی که پیشوای لام لوطه یعنی حب شهوات وطی
در عضو آرد اگر ازین عمل منصرف و منقلب شود
ده فضل از حق پیش او آید و زای و آخر الف آلت
در درون زنست اگر ازین شغل باز کردد ناز و نعمتی
از غیب بیرون آید

قطعه

مزن لوای لواطت بروی خط ارادت
که بکری زنکو ما دیش نشان ظاهر
الف بر آمن زن نیز در زنا نرسانی
ز ماندت دل تیز و زکی بجای تجمل

نکته

ای اء زنا دلیل است بر آنکه از وی حقن و حبس نفس
باید کرد زیرا که زنا حقن را کویند و هم از وجه نشان
آنست که صحت قلب و تخفیف دعای شهوت جائز است

ازآن که چون زوجه را دل دهی تجوز و تخفیف ازوی
حاصل آید

قطعه

باز کرد آن نطفه آب را از حرام
با نطفی کر دلت هست آشنا
ور دلیل بایدت از آل را
باز کرد آن نابه بینی لا زنا

حکایت

یکی از عزاب را که طراوت عز وجاهت از رویش
بمتابعت صیانت آب پشت ظاهر بود گفتند بدین
صورت که از زنان توان کناره گرفته تا رجولیت
تو چون صورت بود وبدین صفت که از زنان شهوت
و شباب آب اصلاب را باز داشته فرق میان تو
و زن چه گونه توان کرد گفته نه آید که مردی را
مرد توان گفت که پاک دامن بود بلکه هر که ازوی
زنا از زنا کناره نگیرد و کنار جوید زن بود

قطعه

قطعه

چون الف هر که مجرد شد زباه
به بود از جمع شهوت راندگان
هست شهوت بردلی تو رشته ازآن
بنده کرد بندگی بندگان

الباب الثامن فی الفوائد المتفرقة

وفیه فصول فصل فی أسنان العمر

نکته

دهان طفل که گویا غنچه ایست در شبنم لطف پرورده
شده گو این خرده دریاست که فای طفل در میان
طل واقع شده وبدن کودک گویی کوهیست از نطا
بازی پای کوب کو بنگر دک که گوفتن است دریا شی
ظاهرست

رباعی

ایام صبا که موسم عیش وصفاست — در عین طیب و نازکی شکل بهاست
گویا که چشم نرگس بر قدمش
خود لفظ صبا زصاد چشمی بر پاست

نکته

ای درویش صفا و عذوبت سرچشمهٔ حیات در اول هر عمر است که ایام طفولیت است چون از آن بگذشتی نشان تلخی مرگ است در لفظ عمر بنگر که در اولش عین معین است و در آخرش مرگه نشان مرگست مبین

رباعی

در دل فرحت طفل را از دولت
وان در دل شیخ و شاب حرف علت
امرد امرش کو بر آل دولت غایب
سبلت چو کشید شب بکشد آنگه لت

نکته

جوانی بیخ نهال شادمانی در آب زندگانی دارد در لفظ شباب بنگر که اصلش آب است و چو قدم لهو آن عمر بروی افسردگی میسر عیش دارد در ترکیب شیخ تامل کن که زیر قدمش بیخته

قطعه

جوان

جوان آسر آمد جوای نوجوان
بود آنکه سر به پیش جو بست
سر پیری بین که رایی ضعیف
بزیر پای هر ره روی است

نکته

شباب را شب که افروختن آتش هوا است در ویسته و آثار آن در شمع عذارش روشن و شیخوخت را شیء که برفی سرد است و علامت آن تکاسر جلدش ظاهر و مبرهن

مثنوی

شباب ایام خوبی را سنه اسباب — زبوی جوی شب در خسارش آب
زستی آتشی دارند اطفال — که اطفا کرد باید تا بسی سال
جوان چون بعد از آن ماند بصد آه — جو آه سوز حسرت تا به بیجاه
جو شیخ از صورت شیئ ماند در شست — بدل برفی جو یخ کردید بابسته
دل پیر از وجودش در گداخته — وجود پیر زیبه دل از آفسته
نشان پشته پیر آز آنسی گشته — بیابی لفظ پیر آز آنکان پشته

برین تیر وکمان چرخ کشنده
بسی خاکی که در خاك اوفکنده

نکته

اجزاء طفلی طفلت به نمو خو کرفته وصورت جوانی
از نمو غفلت خواب آشفته واثنای کهولت
کهولت در رنك دل نهفته وهیئت پیری نیرت
از نشست رفته

مثنوی

طفل ز پاکی و صفا دان طفل   قطرهٔ از فیض سحاب ازل
و ز شب و ز آب شود در شباب   شیر او تیره و عذبش عذاب
زهل شود چشمه های هواش   بسته درون کل ولای بلاش
شیب شیخ از اثر شین شین
یخ شده ز افسردکی مرك بین

حکمه

ای درویش آفتاب عمر مردم از سال یکم تا دهم که در حساب

ازالف

از الف تا با باشد آی یعنی ماهست که نورش هر سال
روز افزونست و دل او با یعنی کاینست که بسلام شرعی
سعادت مقرونست واز با تا کاف یکتا و یکانه است
در قوت وبلاغت وقلب او کی یعنی پادشاه است
بر سریر فراغت واز کاف تا لام کلیست در چمن نشو
ونماکه از دل او جزلك یعنی ضرب شوکت خار
وتیرهٔ جفا نباید واز لام تا میم چون بر سر فق دیکران
بد لو صالح دنیوی مشغولست اما دلش ازمل شرعی
مل یعنی ملولست واز میم تا نون کرچه کرفتارمی وماست
اما در دلش نمی از آب زندکانی بجاست واز نون تا
سین نس یعنی خشکی برك وبار عمرش در جبینش مبین است
ودلش می کوید که سن تو همین است

مثنوی

طفل از اول اثر رای خلف   پاك آمد سال اول از الف
مرغ طبعش چون ببال ده رسید   آشیان در عیش هم چون باز دید
بیست ساله آرد از دعوای لاف   آشنا و کرسی مانند کاف

سال سی پوشد زره مانند لام

از جدال جهل در کسب حرام

هم چو میمی از ملامت در جهل

بس که باشد از معیشت تنگ دل

چون بد پنجه می رسد مانند نون

زیر پشته غم همی گردد زبون

چون به شصت افتاد در دام خطر

حکم
همچو سینی اش رخنه گشته از عمر

ور شد از هفتاد چشمش پر ز عین

علم مردن شد برو عین الیقین

بعد از هفتاد بر هشتادی رسید

حد اقلیم فنا را آفتاش دید

ور نود گر چشم او بیند گشاد

تنگ بینی عاطش چون چشم صاد

نپرد از صد در بدن سیمرغ جان

قاف قبر اول منازل زان جهان

در لغت صد منع باشد ای پسر

یعنی

یعنی از صد عمر را آنبود گذر

بر سر عمر آنکه یك نقطه فزود

صد عمرش از هلاکی رو نمود

حکایت

پیری مسن را که چون لفظ مسن زیر دهانش سه دندانه
رخنه چون سین پیدا بود و بنای قامتش چون نون
از انحنا برسیدند که سراپای طول عمرت چند سنه
گفته سی و نه سال گفتش با قامت چون دال
آراسته از دروغ بیل روغنت چرآسته گفته نه آنکه
معمر عمرهان داند که زیر جهل گذر آمد

بیت

از هراقت شد فرو هر طبع و آفت دید جان
فرع آنکو چون خرف گردید و برگشته از جهان

فصل فی الحیات والممات والدنی والعقبی

حکمة

أی درویش اگرچه حیوة صورت حیوه یعنی عطاست
دوسر وبایش نظر کن که برحمت یعنی توسنی هر
سریع السیر اکوآست واگرچه موت صورت موت
دارد که أز آفت وآغنکی حشر وبلاسته در المراقشی
بنگرکه منت یعنی نزع ازجاه جاه دنیاست

قطعه

زندگی زندیست کی أورا آزپی
زنده کی بی داغ باشد حال أو
مرده دانکی آمد پیش دوی
لیک ده شادیست در دنبال أو

حکمة

أز أول معیشت اگرچه کلمه مصاحبت واجتماع مبنی أست
آخرش بنگرکه باشد وتفرقه قرین أست واگرچه آرای

أجل

أجل ضربة زدنست به نظر قلب دروی بنگرکه لجای دل
أز آفت زمین أست

مثنوی

هرکه در دنیا جلیل أست أز عمل
پیش حق بعد أز أجل باشد أجل
وآنکه أو بر ظلم وظلمت بود میر
در لحد کرده چراغش زود میر

حکمة

أی درویش ولادت موحد ورسول موقت درباب که
مولد أولش موت بحدست وآخرش حد لحد

شعر

شاب المنا بوفنا من عدله
أی أن المنیة لا حد له

حکمة

دنی که دوری در زیر دارد همیشه که دردی أو غلبه عقبه

وسراپای عقبی اگرچه عین واززوکیست اما بواسطهٔ
قاف وجی سربلندی درمیان دارد

قطعه

اگرچه آب حیاتست مطلع عاجل
زعین او بکحل دیده کش اجل زقفانه
بصورت از الف آجلست تیغ فراق
ولی ز تفرقهٔ او جلای جان پیراسته

نکته

ای درویش شادی دنیا چیزیست که درد دلش در
میانست و غم آخرت را هزار من شکران برگران پای
بر سر دنیا نه که حاصلش باد هواست دست بدامن
عقبی زن که نتیجه اش دیدار خداست

قطعه

میوهٔ کام دولت خام کند مهر جان
لطف دینی بنگر در دل وی آمده خام

آخرت

آخرت اولش از نالهٔ و اخته زرک
آخرت رسته کند از فضل حق و نعمت عام

نکته

هرکه بدل شمار آخرت را اعتقاد کند قرار دل بیند
وآنکه حساب قیامت را آراسته دارد از همه دل آگاه ای
کامل باید دریاب که شمار را اش دلست و از حساب
قیامت ثنا حاصل

رباعی

از حق بودن آمدن جان حق است
وامروز بروز حشر ایمان حق است
دریاب که در حساب میزان هو شد
حق ساخته بهر خلق میزان حق است

نکته

ای درویش اصل شجرهٔ دار فنا از الف نرابسته از برک
وبار راحته مصون وفتن او فتنه و فنون

وبار او داریست از عذاب منزلت وهون والدار
الآخرة خیر للذین یتقون

قطعه

چو مطلع ملک باقیست ملک نیست
مقر فانی دنیا ترا منیر نمود
ببین مهر علوم آنکه دیو لوم جهان
بنای خانه خاکش غیر کینه نبود

نکته

ای درویش هرکه دار فنا را زیر و زبر کرد منزلت انفراد
برآمد وهرکه در دنیا با اقل کفاف بسازد عاقبت
ولی از لقای خدا بازد

قطعه

زهی نکته وجود الله باقی بقا | که اینست دور علامت فنا را
به برکار لا کرد قاف وجودت
خطی کش که ازهی بیابی لقا را

نکته

نکته

ای درویش از الف ازل تا دال ابد نشان دردولت
و بر چهره دنی و آخرت کرد این ظاهر حاصل حضور دل
خود را از دست مده که علت غایی ازل و ابد تویی
بنگر که غایت ازل و ابد حروف دل تست

مثنوی

نقد زدل تو ای مکرم | بردار من آدمست و عالم
از نای تراب و نون کردون | مقصود تن تو بود مضمون
از دال معاد و میم مبداء | حاصل دم آدمست پیدا
از اول و آخر آدمی وار
بگذر نفسی و دم نگهدار

نکته

ای درویش بهشت اگرچه با یانش شسته و نفرقه
بود چون پای آز و رکشی به باشد و جحیم را که
درمیان هی یعنی جحیت است اگر پیرامون او جمعی

آسایش بین

قطعه

بهشتی که در آفرینش شده بود
بسته راه باشد سراپای او
چو خود در گردش آسایشیست
تا مزاج دل ز اجزای او

حکایت

صاحبدلی را پرسیدند نظیر بهشت بی نظیر از عالم کبیر در عالم صغیر که انسانست چیست گفت دل کامل درویشانست بلکه ایوان بهشت که گوشهٔ از قلب انسانست دریایست که چون مجمر جنان را بکلید هر آیت فتح کنی جنان شود که دلست وچون مجمر گوشهٔ جنان را بگوشمال ریاضت گرد هی جنان شود که بهشترا بافضالست

قطعه

دل عارف چه گر برشته شده | ازغم از جنت وگشاده ترسته
لاجرم شرفهٔ جنان دیرسته | وز شرف گوشهٔ جنان دیرسته

فصل

فصل فی الموعظة والنصیحة

ای درویش سر تسلیم وارادت بر قدم نه تا سلیمت خوانند گردن مناهی بزن تا در سیر منازل ماهی شوی تاج کبر وغرور از سر بنه تا بر واحسان الهی یابی دیده از اعمال خود بردار تا با آمال نامتناهی رسی چشم رعایت از کسی مدار که رایت رایت بلند شود دندان مسامحت از غیر برکن تا ملالت از غیب برسد روی فاجر مبین تا اجر یابی دهان در محامد خلق مگشای تا حامد حق باشی سینهٔ ملک به تیغ بشکاف تا مالک شوی دل از مصالح دنیوی بردار تا صالح شوی پهلو از جدال تهی کن تا با اجل عقل هم پهلو شوی پشت از خلق باز گیر تا خلیل وحبیب گردی قدم ریاضت بردار تا بر ریاض رضوان رسی وکیسه ترکتازی را آبی کن که تا گوی میدان فراشته کردی با او سر من وما دهم شکن که تا همام سپاه همت شوی گوشهٔ مکدا که تا دولت

نه بینی ٭ جامهٔ مغافرت بیرون کن تا خلعت فاخر
تصوف یابی ٭ جیب تمرد پاک پاک ساز تا مرد
گردی ٭ سر تواضع بر قدم همگنان دار که
تقدم آمد تاج ترک بر صدر
ریاست نه تصدر را آیین
نشانست

نکته ٭

ای درویش دستار لام الف لاف از سر بنداز که
علامت شرف یابی ٭ شیرازهٔ الف و دال از اطراف
نسخهٔ اعتقاد سقیم بگشای که در جریدهٔ عنقا ثبت
گردی ٭ پای کراع توسن نفس را یعنی عبادت منغل
دار تا چشم برکرا یعنی خواب غفلت بسته باشی
٭ چقماق جیم جراد بر رو یعنی قوت نفس سکین دل
زن که چقماق جرهٔ شوق حق افروخته گردد ٭٭
چقماق میم و الف ماوس از گردن حماقت بنه که
تا حقت قوت و نصرت بخشد ٭ با استرهٔ صاد صلح
سر جفا را بتراش که تا صفای قلندری از روی پاکی یابی

بچوگان

بچوگان لام حال گوی میم مرور سموات برای سلوک
میدان توحید بینی ٭ موزهٔ طاء طلب از پای اخلاط
ناکسان بیرون کن اگر اخلاق روضهٔ جنان از جنان
می جویی ٭ پای عین فخر تعبان انقطاع گنج دنی از پای
در افکن اگر انتقای فراغت دنیی می طلبی کره
های همت از سر همیان همت بگشای
تا نامت میان خلق ظاهر شود زلال دیوانی
سین فسحت امل با نیر لا برکن تا فلاحت
نخم حسن عمل ضایع می کنی

نکته ٭٭

ای درویش دامن دواج تجرید بسته دار تا جیب باشی
سر از بستر غفلت بر دار تا پشت شهوت بر زمین نماند
مغز از سر مخالف بیرون کن تا سر الف را برور
رسانند دل از آرزوی بگردان تا روی ورای پرتو
تجلی کند دم از قدم صدق دور مدار تا دعوی قدم
داری از تو راست آید پشت مطامع بشکن تا میعاد

آینهٔ صفا را آماینه بینی لب از عین لعب بپرداز
و آب چشمهٔ شریعت تر ساز تا بالب طریقت یابی
پا از میان محبان بیرون منه تا اسیر محن نگردی
دست از لطف سید باز مگیر تا سد طریقت باز نه
بینی آستین بر سر آب بقیمهٔ دنیا افشان که کمال
اینست اره سکینت بکش که مکنت و ثبات زوال اقبال
اینست تیرهٔ خلاف بینداز تا خلف خلیفه بحق
باشی کمان حق را قربان ساز که لایق قرب حق
شوی دندان توسن نفس برکن تا دامن تو نگیرد
یعنی تولا بجا آکن حلقهٔ از سر متابعت در گوش
نفس کن تا منفس و عزیز گردی و مهری از روی مه
برجبین روح نه تا مروح شوی اره از سین
سکینت برپای کینه نه تا باینه ستای
سبحان شود پرده از دل در آینه بروی
دیانه تا راینه دریای عرفان شود

نکته

ای درویش در آرهٔ در اشک را دریا ساز که

از

از یارهٔ بارهٔ گوهر بارهٔ آب روی بینی عین عناصر را
بنور روحانیت بنیا کرد آن تا بنتره عصر کردی بنیش
خمار آیدا آتش تا دردو آتش عرفان رسی تا از آذر را
زایل کنی تا ال فضایل جاودان باشی مجازی خلق را
محقق کنی که در آزی عرت آشکارا شود بنای قوای
شهوت را ویران کنی که با جوار کعبهٔ حقیقی قرآن
بینی آینهٔ دعوی را بنیاد مکنی تا از عمارت آخروی
نشا یابی مجازی عقل را مجنون کنی تا در ناز و نعیم
حقیقی رسی ترسانرهٔ دهور را رسوای بلا ستان
تا نو آترهٔ دعوی محبت شود بنای محابای نفس را محکم
کنی تا ازا بتماید عین فرد را آنجود بینی هر مکنی
تا مرد بیند مخیم عشاق آخانه ساز که
این مقام ملاعبو بر زکافته از کوی جا
جوف کوشهٔ کبر که منصهٔ شهی
آنست

مثنوی

نفر جوی کوه غور برد ل کار | بس به بینی فرشهی از لقمکا

ترك جويي در تك بحر فنا
هر حروفي كن نقطهٔ هستي رها

توبه خواهي توبهٔ جو در خصال
صورت توبه توبه دان در مثال

صبر جويي چشم بر احسان رب
روي ساز از روي در دير طلب

ور توكل بايدت توكل حال
با حق افكن جوي از صورت كمال

صدق جويي صدق كه در تفصيل بود
هر چه قاف آورد اجمال از وجود

خوف خواهي از جلال ذو الجلال
خوف طلب با فناء فرقت در وصال

ور رجا داري اميد اخر بلا
اجر دل دان فيض ديدار خدا

شوق خواهي شوق كن از عرش برآ
بس به بين ز وباب وحدت دل كشا

عشق خواهي حاجي آسان قرار

در

در طلب بر شوق انفس جو دار

عقل خواهي چشم نه بر امر قل
تا برد فيض از ضميرت عقل كل

علم خواهي نفي كن علمت يقين
عين بين بر حرف نفي از علم دين

وقت خواهي تقوي دل بي كران
جوي تا وقت تو خوش گردد از آن

حال جويي چون الف بگذر ز هم
تا شوي در حل مشكلها علم

بسط خواهي چون بط از بحر خطر
مهر سلوت در دل آر و در گذر

قبض خواهي محو ساز از ضيق دل
نقطهٔ لوح وجود آب و گل

قرب جويي هر چه عنقا در طلب
در پس قاف قناعت جوي رب

جذبه خواهي در جهه درد و بلا
ذب لهف جو چو يوسف از خدا

وآورت باید زحضرت بر دوام
چون الف در ورد شرع چو قیام
سکر خواهی صافی کاس ادب
بر سر آور تا زحق یابی طرب
صحو جویی صحبت اربت دور دار
تا ز وجد حق شود طرفیت یار
کشف جویی شیر شهوترا عنان
در کف آور تا شوی اهل عیان
وجد خواهی وآو وحدت در وجود
محو کن وآو دویی را از وجود
چشم بلك بین شوق عشق شد در دو شته
دیده کود و لهی بیند عدوست

فصل فی خاتمة الکتاب وبالله التوفیق وحسن مآب

نکته

بنده فانی اگرچه در افتتاح این نسخه فت ونمرقه

جبار

بسیار کشید اما بواسطه قلم امید وار است که
عاقبت نامش زنده ماند

قطعه

نقش بنان معنی بید آسته از بنان
هر بیت من نکه کن بسته در میان اوده
در دوده قلم ماند چون شمع زنده نامم
بنگر که هسته هیچ زنده میان دوده

نکته

سواد این شبستان شبیست عنبر افشان که در
سواد او مخدرات معانی ستان خفته اند

بیت

شبستانی چنان زیباست زدم سنجاکی
که تاریخ تمام او بود زیبا شبستانی

نکته

ای درویش بادی وسابق در اختراع واجتماع این نکات

وو فایق جرأت این اقل خلایق است هرکه فضل
تقدم بیان بادی و سابق این شبستان را
بجشم خیانت و رأی تصرف در امانت
بنی و ماحق شود عادی و
سارق باشد

قطعه

فضل جود ستار صدق بر سر صد کس نهد ۷۸
بر سر این این عاشق است از قصب فضل صد
هرکه برد این قصب و کند شش صد هزار
کرده بود آن قصبه غصبه بنزد خرد

نکته

سواد شعر شاعری شبستانیست که در شان
او جزییت منزل نسازد و سرچشمه خیال
او در دل لاییست که جزیخ و افسردگی عیش
در رقه ندارد قلم از خیال دروغ بردار که در خیل

صیرفانی

صیرفان سی فرم از سود آی این سوادی فروغ
در کشی تا سود صیرفان بینی

رباعی

خواهی که شود سلک کلامت منظم
و ز نظم دهان بند به بستی حکم
دانی که گرفته سود علم از عالم
آنکو ز سواد شعر برداشته قلم

نکته

آری دور آمد که خاتمه شبستان حیات ما بدیباجه
مطلع صبح وفات ما رسید و نو خوشه بردیده جلوها
دهد شبی شربت شرارت ابحان از لب بای بیان
و سیر سیمای سعادت جاودان از تای تن عرفان و الف
الفت احسان از نون نفی جب
سامان دور
مدار

قطعه

اگرچه شبستان دیوان ما   نماید سرشتی از شبی شر
شب ظلمت از روی او دور دار
سنان اگرش از قبول نظر

قد تمّ و بالله التوفیق و هو
الهادی و نعم الرفیق

